

به قصهٔ قبلی برنگشتیم

به قصه قبلی برنگشتیم

امیر مهرانی

به قصه قبلی برگشتیم

امیر مهرانی

نسخه دیجیتال اول - شهریور ۱۴۰۵

amirmehrani.com

فهرست مطالب

1	مقدمه
2	صدایی که بیدار شد
7	ما در قصه دیروز مردیم
12	روند ناکامل بچه‌داری
15	ترس فراگیر
22	سرگردان بر فراز دریای مه
28	آغوش ناتمام
34	دیدار ناتمام
41	میان گذشته و آینده
50	هدفون بوز
57	تصور فقدان
63	گم‌گشتگی
67	صدای پس زمینه
70	خانه
76	وقت اضافه
78	چرا قطع شده؟
81	بازگشت به خانه
83	پنیک
88	آتش‌بس
91	بعد از طوفان

مقدمه

این نوشته‌ها اگرچه در دل جنگ دوازده روزه شکل گرفته‌اند، در نهایت بیشتر دربارهٔ زندگی در لحظه‌ای هستند که نظم آشنای آن به هم می‌ریزد؛ دربارهٔ اینکه وقتی چیزهایی که به آن‌ها تکیه کرده‌ایم دیگر قطعی نیستند، چه چیزی از ما باقی می‌ماند، به چه چیزی پناه می‌بریم و چگونه دوباره سعی می‌کنیم قصه‌ای برای ادامه دادن پیدا کنیم.

حوالی ساعت ۳:۳۰ صبح

با صدایی مهیب از خواب پریدم. رعد و برق که می‌شد، فقط بیدار می‌شدم و دوباره می‌خوابیدم. اما این صدا متفاوت بود. صدایی بم و قوی که انگار در تمام فضای شهر پیچید. صدایی که انگار از آسمان فرود آمده بود و به در و دیوار شهر می‌خورد و در خیابان‌ها و کوچه‌های بعدی منعکس می‌شد. صدایی که انگار پنجره‌به‌پنجره را می‌کوبید و بیدارباش می‌داد.

بلند شدم و رفتم به سمت بالکن. از جایی که ما بودیم، چیزی در افق شهر معلوم نبود. یک باریکه، یک شکاف بین ساختمان‌های روبه‌رو بود که باعث می‌شد بخشی از جنوب و جنوب‌شرق را ببینم. تا قبل از این موقعیت، نگاه کردن از آن شکاف فقط حکم بررسی میزان آلودگی هوای تهران را داشت. در آن محدوده کم‌دید، انگار همه‌چیز آرام بود. اثری مشکوک و متفاوت دیده نمی‌شد.

صدای دوم آمد. رفتم به سمت پنجره آشپزخانه. از همان شکاف، زوایای دیگری را می‌توانستم ببینم.

صدای سوم آمد، برگشتم سمت اتاق تارا. خواب بود. به اتاق خودمان نگاه کردم. مریم هم خواب بود. مثل همیشه با هم شوخی می‌کردیم که توپ هم کنارش شلیک کنه، از خواب بیدار نمی‌شه. حالا انگار توپ شلیک کرده بود و مریم بیدار نمی‌شد.

صدای بعدی که آمد، شاید کمی خفیف‌تر بود. نگاهم رفت به سمت پنجره. این صدا انگار از سالیان دور و از عمق خاطرات من می‌آمد. صدایی که شاید جایی در میان خاطرات کودکی‌ام دفن شده بود.

در ذهنم با سرعت به دنبال منبع این صدا می‌گشتم. تصویرها می‌آمدند و می‌رفتند و می‌آمدند و می‌رفتند تا رسیدم به زیرپله خانه قدیمی‌مان یا شاید به زیرزمین همان خانه. من با پدر و مادرم یا شاید با مادر و برادرم زیر پتو کز کرده بودیم و آژیر قرمز نواخته شده بود. ما در انتظار صدا بودیم. آژیر که نواخته می‌شد، همیشه منتظر می‌ماندیم تا آن صدای مهیب انفجار بیاید. ما خوش‌شانس بودیم که تا پایان جنگ ایران و عراق صدای رنج‌آور بمب‌ها و موشک‌ها را می‌شنیدیم. رنج ما از آن صدا نشانه زنده بودن و زنده ماندنمان بود.

صدا را از لای خاطرات قدیمی پیدا کرده بودم. صدای انفجار، بمب یا موشک بود. انگار درون خودم به یقین رسیده بودم، اما نمی‌خواستم تطبیق صدای خاطرات را با آنچه در نیمه‌شب می‌شنوم

باور کنم. مثل مرگ عزیزی که اولش به خودت می‌گویی نه، نمرده. آخرین بار انکار کردم چند ماه قبل، در مواجهه با مرگ پدرم بود؛ وقتی بالای سرش بودم و دیدم که نفس آخر را کشید. فهمیده بودم که تمام کرده، اما تا زمانی که مأمور اورژانس موضوع را به من گفت، نمی‌خواستم قبول کنم. آدم یک‌جایی گیر می‌کند بین فهمیدن یک واقعیت تازه و وارد شدن به جهان آن واقعیت. می‌فهمد چه اتفاقی افتاده، اما هنوز نمی‌خواهد واردش شود؛ تا کسی یا چیزی او را به دل آن واقعیت پرتاب کند.

صدا را که شناختم، تصویر پنجره‌های چسب‌خورده زنده شد و زمزمه‌هایی از همان روزهای دور که انگار هزاران نفر با هم می‌گفتند:

نزدیک پنجره‌ها نخوابید...

پنجره‌ها را ضربدری چسب بزنید...

انفجار بعدی من را پرت کرد به دل آن واقعیت. تخت تارا کنار پنجره قدی اتاقش بود.

ترس تمام وجودم را گرفت. تارا را بغل کردم و آوردم، گذاشتم کنار مریم. از اینکه هر دو خواب بودند احساس بهتری داشتم. نمی‌خواستم آن‌ها مثل من، با آن صدای مهیب، تجربه شوکه‌شدن داشته باشند. در مغزم جریانی سنگین و شدید احساس می‌کردم. انگار خون با سرعت بالا به سرم هجوم آورده بود. استرس را در تنم احساس می‌کردم؛ شبیه سرمی که داشت با سرعتی نه‌چندان آرام در من تزریق می‌شد و تمام بدنم را فرا می‌گرفت. حرکتش را در دست‌ها، پاها، قفسه سینه، شانه‌ها و پایین گردن احساس می‌کردم و بعد انگار همه‌چیز جمع شد سر دلم. تمام استرس همان‌جا خانه کرد. ماند که ماند.

سراغ اخبار و کانال‌ها رفتم. صدای انفجار باز هم آمد. می‌گشتم تا اینکه فهمیدم حمله شده. حمله‌ای که این‌بار در تهران گسترده شده بود و خبر از شروع جنگ می‌داد. این‌بار آن صداها، صداهای واقعی حمله و جنگ بودند که تن من و همشهری‌هایم را فرا می‌گرفتند. آن صداهای مهیب و آشنا، هیولایی را از انبار خاطرات کودکی بیدار کرده بودند و من را باز کشاندند به خاطرات دور؛ به زیرزمین پر از سوسک خانه قدیمی‌مان که حالا بویش را در مشامم احساس می‌کردم.

باز روی تکه موکتی در کنج زیرزمین نشسته بودیم، چسبیده به هم، و شاید این طور احساس امنیت بیشتری می کردیم. سوسک ها همه مرده بودند و خوبی اش این بود که ترسی به ترس ها اضافه نمی کردند. تصویر خودم را می دیدم، وسط پدر و مادرم. در میانه آن ها امنیت را می یافتم. آمدم برای لحظه ای دراز کشیدم روی تخت که حالا تارا در میان من و مریم بود. رفتم زیر پتو. داشتم آن خاطره کودکی را بازسازی می کردم انگار. همان صحنه را. این بار پدر قصه من بودم. کسی که باید احساس امنیت می داد، در حالی که خودم احساس ناتوانی می کردم و نیاز داشتم آن ها را در آغوش بکشم. نیاز داشتم از در آغوش کشیدن به خودم احساس امنیت بدهم.

این جور وقت ها، یعنی در زمان های استیصال، در زمان هایی که احساس بی پناهی می کنی، بدنت می گوید تو باید در بر بگیری یا در بر گرفته شوی. دلم می خواست مریم و تارا را محکم بغل کنم. آن ها خواب بودند و من باید صبر می کردم...

جمعه ۲۳ خرداد ۱۴۰۴

دیشب که حمله‌ها اتفاق افتاد و باعث بیداری شد، دومین شبی بود که امکان خواب نداشتم. شب قبلش، یعنی چهارشنبه‌شب، درگیر یک موضوع جدی و سخت در محیط کار بودم که گفت‌وگو درباره‌اش تا صبح طول کشید. بعد هم همان چند نفر حوالی ساعت ۳:۳۰ تا ۴ صبح رفتیم کله‌پزی افق یوسف‌آباد. من با خودم زمزمه می‌کردم که واقعاً ساعت ۳:۳۰ صبح کسی می‌ره کله‌پاچه بخوره؟ که در کمال تعجب دیدم در همان ساعت هم مجبور بودیم نیم‌ساعتی کنار خیابان منتظر بمانیم تا بتوانیم وارد شویم.

در آن گیجی و منگی ناشی از نخوابیدن، نیمه‌خواب، نیمه‌بیدار، درازکشیده روی تخت، موبایل به دست، چشم به اخبار داشتم و در عین حال مدام چرتم می‌برد. یک‌جایی شنیدم که تارا داشت می‌گفت:

بابا چقدر می‌خواه!

یاد خودم افتادم که از خواب طولانی صبح روزهای تعطیل بابام حرصم می‌گرفت. حالا شاید قرار هم نبود کار خاصی انجام بدیم، اما از اینکه زمان زیادی می‌خوابید کلافه می‌شدم.

آن زمان‌ها هم جنگ بود. شاید پدرم هم بی‌خوابی‌های روزهای دیگر را در صبح جمعه جبران می‌کرد. شاید هم فقط کیف کردن از خوابیدن در روز تعطیل بود. نمی‌دانم! اما قصه‌ها انگار تکرار می‌شوند. من در همان جایی بودم که پدرم بود.

لابه‌لای چرت‌های تکه‌وپاره به مریم گفتم مهمونی کنسل نشد؟ باید بریم؟

مریم گفت اتفاقاً پیگیری کرده بودند که بریم.

از هفته قبل برای ناهار دعوت بودیم خانه یکی از دوستان تارا. از زمانی که تارا مهدکودک رفته بود، با خانواده چند بچه دیگر صمیمی شده بودیم. هر از گاهی با هم برنامه‌های جمعی داشتیم تا بچه‌ها کیف کنند. برای من و مریم که کمتر اهل ارتباط و مهمانی بودیم، اتفاق خوبی بود. برای ما که همه دوروبری‌هایمان از ایران رفته بودند، شاید شکل گرفتن روابط تازه اتفاق درمان بود و البته برای بچه‌ها سرخوشی.

مریم که گفته بود مهمانی برقرار است، فکر کردم چه بی‌خیال‌اند. انگار نه انگار که مملکت زیر و رو شده. آبگوشت خوردن چه اهمیتی داره؟ کمی بعدتر فکر کردم این شیوه فکر کردن و نگاه من به موقعیت است. انگار با چنین اتفاقی همه‌چیز دارد برایم بی‌معنی می‌شود، درحالی‌که دیگرانی هستند که حتی پس از چند انفجار، جریان زندگی را پیش می‌برند. فکر اولم، که انگار داشتم آن‌ها را نکوهش می‌کردم، تبدیل شده بود به تحسین. تبدیل شده بود به دیدن خودم در مقایسه با دیگری؛ اینکه من چقدر در این موقعیت‌ها می‌توانم در لاک خودم فرو بروم. به تارا هم که نگاه می‌کردم، خوشحال بود و ذوق داشت که قرار است برود با دوستانش بازی کند. جنگ در برابر شادی چندساعته بچه‌ها واقعه بزرگی نبود. می‌شد فهمید که روزهای پیش‌رو تاریک و ناخوشایند خواهند بود و می‌شد فهمید که همه‌چیز یکی‌دو روزه تمام نخواهد شد. نگرانی درون من نباید مانعی برای خنده‌های دخترم و بچه‌های دیگر می‌شد.

پشت فرمان احساس کردم خیابان‌ها زیادی خالی و دلگیرند. انگار رنگ شهر تغییر کرده بود. انگار غبار انفجارهای شب قبل تمام خیابان‌های شهر را پوشانده بود. در همان لحظه به فکر خودم هم شک کردم. معمولاً جمعه‌ها در این ساعت‌ها بیرون نیستم. فکر کردم نکند در شرایط عادی هم جمعه‌ظهرها همین شکلی باشند.

آدم این جور وقت‌ها شروع می‌کند به معنا دادن حتی به چیزهای عادی. شاید خیابانی که همیشه همین‌طور بوده، پس از گذراندن شبی بحرانی برای من رنگ متفاوتی پیدا کرده باشد.

با این معنا دادن‌ها می‌خواهیم خودمان را در موقعیت تازه جا بدهیم. انگار برای خودمان سؤال می‌تراشیم تا در پاسخ به آن به خودمان بگوییم شرایط شبیه قبل نیست؛ یا حتی بگوییم هست و موقعیت تازه را انکار کنیم.

مهمانی همان‌طور بود که باید می‌بود. همان صحبت‌هایی شد که باید می‌شد. همان روایت‌هایی که در چنین موقعیت‌هایی شکل می‌گیرند. همان به‌اشتراک‌گذاشتن اخبار از کانال‌های خبری که هرکدام عضوش بودیم. همان تحلیل‌هایی که می‌خواستند به سؤال «از این به بعد چی می‌شه؟» پاسخ بدهند و همان شوخی‌هایی که از رویارویی با استرس موقعیت می‌آمدند.

هر از گاهی بحثی شکل می‌گرفت، تحلیلی بیرون می‌زد، بعد شوخی می‌شد و یکی از دوستان، با لبخندی روی صورت که انگار حسی از بی‌خیالی منتقل می‌کرد، مدام می‌گفت: حالا با همه این اتفاق‌ها کاری ندارم. تهش چی می‌شه؟ بعد از هر دور صحبت این پرسش تکرار می‌شد. نمی‌دانم چند بار شد. خود این پرسش و آن حس بی‌خیالی روی صورتش را هم می‌شد نوعی واکنش به بحران دید. او

انگار عجله داشت زودتر تکلیف خودش را با موقعیت مشخص کند. اگرچه روراست که باشیم، باید اذعان کنم که این پرسش ما و احتمالاً میلیون‌ها انسان دیگر در ایران بود. او شاید جرئت داشت و به راحتی آن را بیان می‌کرد. شاید خیلی‌های دیگر این سؤال را به سادگی مطرح نکنند، چون می‌دانند که احتمالاً با پاسخ امیدوارکننده‌ای روبه‌رو نخواهند شد.

من در برابر این پرسش‌ها سکوت می‌کنم. دوباره تحلیل نمی‌کنم. با کسی بحث نمی‌کنم. فقط نظاره می‌کنم. و پیش می‌آید که دیگران برداشت کنند چیزها برایم مهم نیست. دوستان با لب‌خند روی صورتش حسی از بی‌خیالی می‌داد و من احتمالاً با سکوت.

واقعیت این است که به چنین پرسشی به هزار روش می‌توان پاسخ داد. و هر پاسخی حدسی است برای اینکه بتوانیم خودمان را در روایت تازه‌ای که شکل گرفته جا بدهیم. برای اینکه به خودمان با قطعیت بگوییم بدبخت یا خوشبخت شدیم. اما مسئله این است که زندگی ما دیگر قصه دیروز را ندارد. ما ایرانی‌ها با آن انفجارهای دیشب در قصه روز قبل مرده بودیم و در قصه‌ای تازه چشم باز کرده بودیم. قصه‌ای که برایمان ناآشنا بود.

جمعه ۲۳ خرداد ۱۴۰۴

عصر جمعه

مربی پيانوی تارا آمد. منطقا بايد كنسل می‌کردیم. او چیزی نگفت و ما هم چیزی نگفتیم. مثل رفتن به مهمانی، به این نتیجه رسیده بودم که فعلا روند زندگی را پیش بگیریم. بیشترش هم به‌خاطر تارا بود. نمی‌خواستیم و نباید با موقعیتی روبرو می‌شد که انگار همه چیز به‌یک‌باره تغییر کرده است.

چند ماه پیش دیده بودیم که موهایش در یکی دو جای سرش سکه‌ای ریخته. دکتر گفته بود که ناشی از استرس یا شوک یک‌باره است و پرسیده بود چه اتفاقی اخیرا افتاده. ما گفته بودیم که اخیرا پدر من فوت شده.

پدرم که فوت شد، تا بعد از خاکسپاری به تارا چیزی نگفتیم. روز خاکسپاری هم تارا در خانه همین دوستی مانده بود که ناهار خانه‌شان دعوت بودیم. با مریم رفته بودیم که او را از آنجا برداریم و به خانه پدرم برویم. باید بهش می‌گفتیم که وقتی وارد خانه‌ای

سیاه‌پوش می‌شد که آدم‌ها در آن می‌گریستند شوکه نشود. آرام آرام بهش گفتیم که چه اتفاقی افتاده. یعنی بهش گفتیم که اتفاق ناخوشایندی افتاده و بابایی فوت شده. چشم‌هاش از حدقه زده بود بیرون و بعد از چند ثانیه انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و شروع کرد به تعریف کردن اینکه چه بازی‌هایی کردند. من فکر کردم که چه خوب که واکنش عجیبی نداشت. اما چند وقت بعد نتیجه‌اش شده بود ریختن سکه‌ای موها.

این ادامه دادن برنامه از پیش تعریف شده روز من را یاد تصویر گروه موسیقی روی کشتی تایتانیک می‌انداخت که تا آخرین لحظه می‌نواختند. فکر کردم سرگرم شدن تارا که از بازی با دوستانش کیف کرده بود و یکی دو دعوای کودکانه هم داشتند، بهتر از این است که بخواهد احتمالاً چهره گرفته من را تحمل کند.

من در اخبار، در تلگرام، در توییتر که پر از خزعبل بود غرق شده بودم و الان که فکر می‌کنم، انگار فقط به هر چیزی که از اطرافم می‌رسید واکنش نشان می‌دادم.

به خانه که رسیده بودیم انگار که کوه کنده بودم. شاید هم سنگینی بعد از آبگوشت بود؛ همان آبگوشتی که برای چند ساعت فرصتی داده بود ترس‌ها و نگرانی‌هایمان را فراموش کنیم. خودم را در تخت انداختم و چرت‌م گرفت که باز صدایی شنیدم که گفت:

بابا چقدر می‌خوابه!

معلم پیانو آمده بود. صدای شلیک‌ها شروع شده بود و او داشت صدای ضدهوایی را زیر نتهای پیانو محو می‌کرد.

تارا کوچک‌تر که بود، در یک چهارشنبه سوری فشفشه و وسایل آتش‌بازی خریده بودم، به خیالم که تارا حسابی کیف می‌کند. یکی از چیزهایی که خریده بودم فکر کردم از این فواره‌های آتش است. همان‌ها که در عروسی‌ها هم روشن می‌کنند. فندک را به فتیله‌اش زدم و دورتر تارا را بغل کرده بودم که فواره آتش را ببینیم که ترکید. فهمیدم چیز اشتباهی خریدم. یک ترقه با صدای مهیب بود! با ترکیدن آن ترقه اولین گند زندگی‌ام را در بچه‌داری زده بودم. تارا از آن زمان از صداهاى بلند به‌شدت می‌ترسد.

شنبه ۲۴ خرداد ۱۴۰۴

شب قبل واقعاً سخت بود. پدافندها ممتد شلیک می‌کردند. من نباید پشت پنجره می‌رفتم، اما نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم.

زمان جنگ ایران و عراق باید می‌ترسیدیم که اگر نوری روشن بود، ممکن بود تبدیل به هدف حمله شویم. یعنی حداقل آن زمان این‌طور می‌گفتند. بعد از نواخته شدن آژیر قرمز، اگر کسی مثلاً با سیگار روشن در خیابان راه می‌رفت، به‌ناگاه صدایی می‌آمد که: خاموش کن!

چراغ‌قوه هم همین بود. حتی لامپی که در خانه روشن مانده بود. همه‌شان انگار می‌توانستند تو را تبدیل به هدف کنند. حالا انگار هواپیما قرار بود از آن ارتفاع بمبی بیندازد که مستقیم بیاید روی خانه‌ای که لامپ اتاقش روشن است.

موضوع قوانین فیزیک نبود. مسئله روایت جاری میان آدم‌های یک جامعه بود. اگرچه خاموشی شهر با تکنولوژی‌های آن زمان می‌توانست هدف‌گیری‌ها را دچار مشکل کند، اما سیگار روشن...!

حالا تکنولوژی پیشرفت کرده بود. گاهی با بدبینی فکر می‌کنم تکنولوژی‌های تازه اول جایی در جنگ بالغ می‌شوند و بعد نسخه‌های آرام‌ترشان به زندگی روزمره ما می‌رسند. وقتی مطمئن شدیم چیزی می‌تواند آدم‌ها را دقیق‌تر پیدا کند، چند سال بعد شاید نسخه دیگری از همان منطق را می‌گذاریم توی جیبمان تا مسیر خانه را پیدا کنیم یا سفارشی را تا دم در دنبال کنیم.

شاید به‌خاطر همین است که پهبادهای کاری به چراغ‌های روشن ندارند. آن‌ها باید خودشان را به جایی برسانند که برایشان تعیین شده. همین شاید در گفت‌وگو میان کسانی که جنگ ایران و عراق و هدف‌گیری‌های کور را تجربه کرده بودند، می‌توانست مایه آرامش خیال و البته شوخی باشد. به تیرهایی که در آسمان پخش بودند نگاه می‌کردم و چند بار احساس کردم که همه‌شان دارند به خانه می‌خورند. من از لای آن شکاف‌های بین ساختمان‌های روبه‌رو چیزی نمی‌دیدم، اما از پشت ساختمان‌ها رد قرمز تیرهای پدافند را می‌دیدم که به هوا می‌رفتند و محو می‌شدند.

دوباره افتاده بودم به پیگیری مستمر اخبار. از اینکه کانال‌ها خبری را دیر منتشر می‌کردند عصبی می‌شدم. استرس حالا در بدنم تبدیل به گرفتگی‌های متعدد شده بود. عضلاتم انگار خشک شده بودند و به همین دلیل صبح هم نمی‌خواستم، یا بهتر است بگویم نمی‌توانستم، از خواب بیدار شوم.

یک‌جایی بین خواب و بیداری شنیدم که تارا می‌گفت:

انگار بابا خونه نیست. همه‌اش خوابه!

بچه پنج‌ساله پربیراه هم نمی‌گفت! بودم، اما نبودم.

با صدای مریم که گفت «پاشو، بچه همه‌اش منتظر توه» از جا پریدم. رفتم سراغ تارا و بوسیدمش. احساس می‌کردم برای مدت طولانی نیاز دارم بغلش کنم، اما بچه‌های این سن که یک‌جا بند نمی‌شوند. بغلش کردم و گفتم: «بابا نکن، دارم کارتون می‌بینم» و با دستش من را پس زد. دوباره کله‌اش را بوسیدم و رفتم کنار. معمولاً این کار را می‌کند. وقتی بیشتر می‌خواهم بغلش کنم، می‌خواهد خودش را از لای دست‌هایم خلاص کند. شاید عجیب باشد، اما این تصویر برای من عین عشق ورزیدن است. هر بار که

من را پس می‌زند، می‌فهمم انگار به من اعتماد دارد. بعد از مدتی می‌آید و خودش را می‌اندازد در بغلم و یک‌دفعه با صدای بلند می‌گوید:

بابا نظرت چیه ویدئوی ساختن (یک چیزی) را با هم ببینیم؟

که این «یک چیزی» یک بار خانه است، یک بار کتاب، یک بار ماژیک، بار دیگر مداد، ماشین، هواپیما و...

کمی صبحانه خوردم. فکری مبهم در سرم بود که اگر گفت‌وگو قرار است جایی به کار بیاید، باید همین موقع‌ها به کار بیاید. فکر کردم شاید باید آدم‌های کلاس‌ها و کانالم را جمع کنم تا درباره چیزی که دارند تجربه می‌کنند حرف بزنند. یک لحظه احساس کردم کسی که این‌همه درباره گفت‌وگو حرف زده، باید درست در چنین موقعیتی فضایی برای حرف زدن آدم‌ها باز کند.

اما کرختی تمام وجودم را گرفته بود.

صدایی در ذهنم می‌گفت:

تو این وضعیت؟ چه کاری می‌خواهی انجام بدی؟ کی میاد اصلاً؟

بعد دلیل دیگری پیدا کردم. مریم و تارا را چه کار کنم؟ اگر جلسه‌ای بگذارم باید بخشی از وقتم را از آن‌ها بگیرم.

خودم هم می‌دانستم این دلیل چندان واقعی نیست. مریم هیچ‌وقت مانع این کارهایم نشده بود. همیشه همراهم بود. انگار داشتم کرختی خودم را به حساب نخواستن مریم می‌گذاشتم تا بار مسئولیت را از دوش خودم بردارم. ذهنم راه پیچیده‌ای پیدا کرده بود تا کاری را که خودم درست می‌دانستم انجام ندهم.

همان حوالی متنی هم که از هفته قبل برای کانال تلگرامم زمان‌بندی کرده بودم، خودکار منتشر شد. متنی از تام گرین درباره اینکه زندگی همیشه سهمی از بی‌نظمی و به‌هم‌ریختگی دارد و قرار نیست بتوانیم همه‌چیز را حذف کنیم. وقتی دیدم منتشر شده، اول تعجب کردم. بعد یادم آمد که خودم هفته قبل زمان‌بندی‌اش کرده بودم. اولین فکرم این بود که الان اعضای کانال با خودشان می‌گویند:

این هم انگار توی این دنیا نیست. جنگ شده و این هنوز داره فلسفه می‌بافه.

توضیح کوتاهی نوشتم که این متن از هفته پیش زمان‌بندی شده بود، ولی شاید حالا هم آن‌قدرها بی‌ربط نباشد.

کمی بعد مهتا قربان‌نیا، که در این سال‌ها از یک کارآموز به یکی از نزدیک‌ترین همراهان فکری و کاری‌ام تبدیل شده بود، پیام داد:

خوبه یک دوره‌می بگذاریم. فکر می‌کنم آدم‌ها نیاز دارند حرف بزنند.

من انگار به همین یکی‌دو تلنگر نیاز داشتم. یکی بنویسد کاش حرف بزنیم. یکی بگوید آدم‌ها نیاز دارند حرف بزنند. برای اینکه به خودم یادآوری کنم حتی اگر یکی‌دو نفر هم بیایند و بتوانند چیزی از آنچه درونشان می‌گذرد بگویند و کمی سبک‌تر شوند، ارزشش را دارد.

ما هرچقدر هم که خیال کنیم قوی هستیم، برای حرکت گاهی به یک نفر دیگر نیاز داریم. کسی که هُل‌مان بدهد. دستی پشت‌مان بزند. چیزی را یادمان بیاورد که خودمان می‌دانستیم اما در آن لحظه از یاد برده بودیم. ما در جهانی زندگی کرده‌ایم که مدام گفته تو به‌تنهایی از پس همه‌چیز برمی‌آیی. اما خیلی وقت‌ها برای حرکت، واقعاً به یک نفر نیاز داریم که فقط هُل‌مان بدهد.

شب

حدود ۳۰ نفر، بیشتر یا کمتر، آمده بودند. برای من حضور این ۳۰ نفر به این معنا بود که آدم‌هایی نیاز به حرف زدن و شنیده شدن داشتند. نیاز داشتند، حتی برای لحظاتی، بفهمند در احساساتی که

تجربه می‌کنند تنها نیستند. جلسه را با روایت خودم از شب حمله شروع کردم؛ از بغل کردن تارا و چند قدمی که تا اتاق خودمان رفته بودم و حالا در خاطرم شبیه یک مسیر طولانی و سربالایی بود.

وقتی تمام کردم پرسیدم چه کسی دوست دارد از احساسش بگوید. کمی سکوت شد و بعد یک نفر شروع کرد. بعد دیگری و بعد دیگران...

سرگردان بر فراز دریای مه



کاسپار داوید فریدریش، «سرگردان بر فراز دریای مه»، ۱۸۱۸

یکشنبه ۲۵ خرداد ۱۴۰۴

مطابق هر یکشنبه، ساعت ۹ صبح جلسه داشتیم. چشم‌هایم را که باز کردم، به‌شکلی ناخودآگاه یاد نقاشی «سرگردان بر فراز دریای مه» از کاسپار داوید فریدریش افتادم؛ نقاش رمانتیکی که این اثر را در سال ۱۸۱۸ خلق کرد. در نقاشی مردی را می‌بینیم که لبه صخره‌ای ایستاده و شاید حالتی متفکرانه دارد و به دریای مه روبه‌رویش نگاه می‌کند؛ مه‌ای که می‌تواند نشانی از سردرگمی و در عین حال مکاشفه باشد. شاید هم صخره‌های مه‌گرفته روبه‌روی او نمادی از حال درونی‌اش باشند که نقاش زیرکانه بیرون کشیده و جلوی چشم ما، به‌عنوان مخاطب، گذاشته است. ترکیب‌بندی و زاویه نقاشی به‌گونه‌ای است که بیننده را دعوت می‌کند کم‌کم خودش را جای آن مرد ببیند و با تلاطم درونی خودش روبه‌رو شود. انگار به‌عنوان بیننده آرام‌آرام قدم در تابلو می‌گذاری، از روی صخره‌ها پیش می‌روی و در کالبد آن مرد که صورتش را نمی‌بینی ظهور می‌کنی. ما در این نقاشی جایی می‌ایستیم تا زندگی را مشاهده کنیم؛ زندگی‌ای که یافتن و گم کردنِ مستمر است.

من در ذهنم یاد این نقاشی افتاده بودم و احساس می‌کردم از جایی که نمی‌دانستم کجاست بازگشته‌ام و حالا ایستاده‌ام و در جست‌وجوی شهر و خانه‌ام هستم و آن را که در مه مدفون شده پیدا نمی‌کنم.

مثل هر روز دیگر سوار موتورم شدم و راه افتادم به سمت محل کار. در بزرگراه کردستان، وقتی به سمت شمال می‌رفتم، تا توانستم گاز دادم. موتور می‌غرید و من انگار داشتم خودم را از تابلوی «سرگردان بر فراز دریای مه» جدا می‌کردم.

رفت‌وآمد در مسیرهای تکراری باعث می‌شود تمام جزئیات خیابان، چاله‌چوله‌ها و پستی‌وبلندی‌ها را به‌خوبی به خاطر بسپاری. آن‌قدر که دیگر به چیزی فکر نکنی. می‌دانی کجا گاز بدهی و کجا ترمز کنی. می‌دانی چه کاری بکنی و چه کاری نکنی. اگرچه موضوع از دانستن فراتر رفته و این آگاهی بخشی از بدن تو شده است. دیگر مثل روز اول به چیزی توجه نمی‌کنی. درست مثل کسی که یادگیری پیانو را شروع می‌کند و در ابتدا به جای‌گذاری انگشتانش روی کلایدها فکر می‌کند. اما هدفش چیست؟

هدف این است که از این روند فکر کردن فراتر برود. حرفه‌ای شدن یعنی دیگر مثل قبل فکر نکنی. خواه نواختن باشد یا هر چیز دیگری، ما مدام تلاش می‌کنیم آن تجربه، بخشی از سیستم عصبی یا حافظه بدنی‌مان شود.

بمب و صدای انفجار تمام آنچه را رشته‌ای پنبه می‌کند.

انگار سوار دوچرخه‌ای شده‌ای که وقتی فرمانش را به راست می‌پیچانی به چپ می‌رود. چیزهایی که تا دیروز بدیهی بودند، دیگر کار نمی‌کردند. تمام آنچه آموخته بودی به سرعت نامربوط می‌شود و تو در موقعیت صفر ایستاده‌ای. ما همیشه تلاش کرده‌ایم همه چیز قابل پیش‌بینی و تحت کنترل باشد. اما آن صداها، آن انفجارها و همه خبرها داشتند می‌گفتند خیابانی که همیشه می‌رفتی دیگر مثل قبل نیست. آن ساعت روز معنای همیشگی‌اش را ندارد.

وقتی من در خیابان بودم، ساعت فقط ۸:۳۰ صبح یک یکشنبه دیگر نبود. ساعت ۸:۳۰ صبح یک یکشنبه اضطراب‌آور بود. یکشنبه‌ای که معلوم نبود برای چه کسانی روز قبل از دوشنبه است. یکشنبه‌ای که به سادگی می‌توانست به روز آخر تبدیل شود، بسته به اینکه موشک بعدی قرار بود به کجا برود و تو قرار بود کجا باشی. ساعت ۸:۳۰ یکشنبه‌ای بود که ما در آن گم شده بودیم.

یکشنبه‌ای که بیرون رفتن از خانه، خداحافظی کردن و ماندن در خانه شبیه روزهای قبل نبود. من مثل همیشه مریم و تارا را بوسیده بودم. از در خانه که بیرون می‌رفتم، انگار سرم همان‌طور رو به عقب مانده بود. چند قدم از چارچوب در تا داخل آسانسور را انگار به عقب نگاه می‌کردم. انگار صحنه‌ای کندشده از فیلمی بود که می‌خواست به بیننده القا کند واقعه‌ای در انتظار شخصیت‌های قصه است.

آن وقت مدام به این فکر می‌کردم که اگر اتفاقی بیفتد چطور باید خودم را به خانه برسانم. اگر تلفن‌ها قطع شوند، اگر خیابان‌ها قفل شوند، اگر تا رسیدن من ترسیده باشند، چه بر آن‌ها و چه بر من خواهد گذشت... همه این‌ها آن صبح یکشنبه را متفاوت می‌کرد. ساعت‌ها دیگر معنای همیشگی‌شان را نداشتند.

وارد اتاق جلسه که شدم، صحبت‌هایی که انتظار داشتم ردوبدل می‌شد. تحلیل‌ها، به اشتراک گذاشتن لحظات اول مواجهه با موقعیت. بعضی‌ها می‌گفتند چنان خواب بوده‌اند که حتی متوجه تماس دیگر اعضای خانواده‌شان که نگران‌شان شده بودند هم نشده‌اند. بعضی دیگر می‌گفتند یکی از انفجارها نزدیک خانه‌شان بوده، دیگری شنیده‌هایش را تعریف می‌کرد و...

جلسه با ۳۰ یا ۴۰ دقیقه تأخیر شروع شد.

دستور جلسه قبلی دیگر موضوعیتی نداشت. قرار شد با شمردن ریسک‌ها، بحران را مدیریت کنیم و اقدامات لازم را فهرست کنیم. جلسه در ابتدا کاملاً حرفه‌ای به نظر می‌رسید. انگار ۱۰-۱۲ نفر آدم مسلط به اوضاع نشسته‌اند و با منطق و قدرت دارند برای یک کسب‌وکار تصمیم می‌گیرند. انگار در چهره‌ها، خبری از حادثه نبود.

اما کم‌کم بحث می‌پريد به جاهای دیگر. به خودمان که می‌آمدیم، می‌دیدیم از استراتژی ارتباط با مشتری و مدیریت شرایط روحی و روانی شرکت افتاده‌ایم وسط تحلیل‌های بی‌سر و ته و مرور اخبار. انگار هر از گاهی سوار قایقی در آب‌های خروشان رودخانه‌ای می‌شدیم، کنترلش را از دست می‌دادیم و دست‌وپا می‌زدیم تا دوباره خودمان را جمع‌وجور کنیم و کنترل قایق را به دست بگیریم.

اگرچه همه آدم‌های منطقی‌ای بودیم و داشتیم برنامه‌ریزی می‌کردیم، در واقع ترسیده بودیم و ترسمان را پشت تحلیل‌هایمان پنهان می‌کردیم.

یکشنبه ۲۵ خرداد ۱۴۰۴

واقعیت آن لحظه‌مان این بود که همه بهت‌زده بودیم. گاهی دلم می‌خواست چشم‌هایم را ببندم تا چهرهٔ دیگران را نبینم. هرکدام با شوخی، خنده، سکوت یا غر زدن، نگرانی دیگری را بیشتر می‌کردیم. به این فکر می‌کردم که اگر در میان این جمع به همه می‌گفتم «ما از این بحران عبور خواهیم کرد»، احتمالاً تبدیل به آدمی احمق می‌شدم که ترس و نگرانی دیگران و خودش را در چنین موقعیتی نفی می‌کند.

البته اینکه من آدم احمقی به نظر برسم یا نه، بستگی داشت به اینکه کجا و با چه کسانی باشم. همان جمله‌ای که در میانهٔ رفتارهای واکنشی دیگران ممکن بود تبدیل به عبارتی تمسخرآمیز شود، اگر در خانه به مریم می‌گفتم معنای دیگری پیدا می‌کرد. همان جمله می‌توانست من را تبدیل کند به کسی که کنار خانواده‌اش ایستاده و به آن‌ها اطمینان می‌دهد.

شاید تمام قصه زندگی همین باشد. ما نه مطلقاً آدم‌های احمقی هستیم و نه مطلقاً آدم‌های حامی. نه مطلقاً خوبیم و نه مطلقاً بد. چیزی که از ما بیرون می‌آید، به اینکه با چه کسی، کجا و در چه زمانی هستیم هم بستگی دارد. اگر می‌توانستم همان لحظه در دو جا باشم، هم محل کار و هم خانه، و در هر دو جا بگویم «ما از این بحران عبور خواهیم کرد»، ممکن بود در یک جهان آدمی احمق و در جهان دیگر فردی حامی باشم.

از پله‌ها پایین می‌رفتم که با چند نفر از بچه‌ها کارهایی را هماهنگ کنم. دیدم یکی از مدیران شرکت پشت سرم دارد پایین می‌آید. چهره‌اش گرفته بود. این‌جور وقت‌ها انگار تمام خون می‌آید زیر پوست صورت و رنگ آدم چیزی میان سرخی و کبودی می‌شود. پایین پله‌ها ایستادم. وقتی رسید، بغلش کردم. دستپاچه شد؛ انتظارش را نداشت. بعد او هم من را در آغوش گرفت. با دست به پشت هم زدیم و بدون اینکه چیزی بگوییم از هم جدا شدیم. در سکوت. انگار جایی برای کلمه نبود.

راه‌پله‌های محیط کار، اتاق‌ها، درهای شیشه‌ای و اتاق‌های جلسه آدم‌ها را تشویق می‌کنند به رقابت، بالا رفتن از نردبان شغلی، برنده شدن و رسیدن به هدف. از در و دیوار محیط کار صدای «برو همکاری را در آغوش بگیر» بیرون نمی‌آید.

چند وقتی بود که تصمیم گرفته بودم بیشتر آدم‌ها را در آغوش بگیرم. آغوش برای من جای امنی شده بود. شاید در همین موقعیت‌های سخت، یک در آغوش کشیدن ساده بتواند کمی آراممان کند. آن جریان شدید خون را ملایم کند. کمک کند یک نفس عمیق بکشیم.

آن روز آدم‌های زیادی بودند که دلم می‌خواست در آغوششان بگیرم، اما نمی‌شد. آدم‌هایی که پشت چشم‌هایشان بغض می‌دیدم که هنوز تبدیل به اشک نشده بود. آدم‌هایی که مستأصل بودند. آدم‌هایی که چیزی یا کسی را از دست داده بودند. اما نسبت من با آن‌ها، و گاهی جنسیت، میان ما حدی می‌گذاشت که نمی‌شد از آن عبور کرد.

صدای شلیک پدافند را که شنیدم، ذهنم رفت سمت تارا و مریم. اگر با موتور راه می‌افتادم، شاید پانزده دقیقه تا خانه فاصله داشتم. اما در ذهنم مسیر کش می‌آمد. آن‌قدر کش می‌آمد که انگار پایانی نداشت. باید مدرس را به سمت جنوب می‌رفتم تا عباس‌آباد و بعد می‌پیچیدم سمت یوسف‌آباد. در ذهنم هر قدر در مدرس می‌رفتم، تمام نمی‌شد.

همین تصویرها استرسم را بیشتر می‌کردند. انگار بخشی از آن‌ها از فیلم‌های تخیلی و آخرالزمانی‌ای می‌آمد که دیده بودم. برای چنین موقعیتی مابه‌ازای واقعی در تجربه‌ام نداشتم. هیچ‌وقت در جنگ، همسر و پدر نبودم که بدانم نگرانی چنین موقعیتی چه شکلی است. میلیون‌ها نفر دیگر هم مثل من بودند.

من فقط سال‌ها قبل کودکی بودم که تا نه‌سالگی جنگ بخشی طبیعی از زندگی‌اش بود. مثل خیلی‌های دیگر جور دیگری ندیده بودم. فکر می‌کردیم آسمان همیشه بمب و موشک دارد. شاید در خیال کودکانه‌مان به آن خارجی‌ای که در برنامه «دیدنی‌ها» می‌دیدیم و آدم‌ها در آن کارهای عجیب می‌کردند و خوشحال بودند حسرت می‌خوردیم و بعد دوباره برمی‌گشتیم به جهانی که در آن بمب و موشک و آژیر بخشی از زندگی بود.

با مریم تماس گرفتم و پرسیدم:

صدایی شنیدید؟ ترسیدید؟

صدای تلویزیونی که تارا نگاه می‌کرد می‌آمد. خوشحال بود که مهدکودک تعطیل شده و به قول خودش می‌تونه absent باشه. انگار آن‌ها چندان چیزی نشنیده بودند. تا صدای بعدی، که نمی‌دانستم کی خواهد آمد، خیالم کمی راحت شده بود. اما هم‌زمان خودخوری‌ها ادامه داشت.

بعد از صحبت‌ها و تماس‌های تلفنی، دست آخر قرار شد به همکاران در ساختمان‌های مختلف بگوییم زودتر بروند خانه. خودمان هم هنوز نمی‌دانستیم چه تصمیمی بگیریم. کمی ماندیم و بعد جمع کردیم که برویم. برای خداحافظی ایستاده بودیم که رئیس بزرگ همه ما را یکی‌یکی در آغوش گرفت.

من این را گذاشتم به حساب خودم. چند بار در فشارهای کاری بهش گفته بودم «تو الان به بغل نیاز داری» و بغلش کرده بودم. برای همین وقتی دیدم این‌بار خودش یکی‌یکی آدم‌ها را در آغوش می‌گیرد، با خودم فکر کردم شاید آغوش هم سرایت می‌کند.

در آغوش کشیدن کاری است که بدون کلمه چیزهای زیادی می‌گوید. می‌گوید دوستت دارم. برایم مهمی. اینجا تنها نیستی. حتی وقت جدایی می‌تواند بگوید همراهت هستم، ولو اینکه کنارت نباشم.

چند وقتی بود که انگار معجزهٔ آغوش را کشف کرده بودم. صبح‌هایی که فرصت می‌شد قبل از رفتن سر کار با مریم در کافهٔ کنار خانه قهوه‌ای بخوریم، قرار گذاشته بودیم موقع خداحافظی همدیگر را در آغوش بگیریم. یک روز که احتمالاً عجله داشتم، شاید هم از استرس‌های کاری حالم خوش نبود، قهوه را خوردیم و من بلند شدم که سوار موتور شوم و بروم. دو سه قدم که از مریم دور شده بودم، گفتم:

مگه قرار نبود همدیگه رو بغل کنیم...

یکشنبه ۲۵ خرداد ۱۴۰۴

سوار موتورم شده بودم. مدتی قبل آگروزهایش را عوض کرده بودم و به اصطلاح آگروز شارکی انداخته بودم. رگال رپتور دیتونا از محدود موتورهایی بود که دو آگروز در دو طرف داشت و این یکی از دلایلی بود که دوستش داشتم. با آگروزهای شارکی، حالا دو لوله کرومی که انتهای هرکدام شبیه دم کوسه بود از کنار انجین کشیده شده بود تا انتهای گلگیر عقب و به موتور رخی داده بود که ازش لذت می‌بردم. تارا هر بار که موتور را می‌دید، به آگروزها اشاره می‌کرد و می‌گفت:

بابا از اینا آتیش میاد بیرون؟

بعد از تعویض آگروزها صدایش بلندتر شده بود. غرش می‌کرد و قطعاً آدم‌هایی هم بودند که از صدای موتورم شاکی می‌شدند. گاهی هم صدای انفجار بنزین در انجین که به خاطر شمع‌ها بود از آگروز بیرون می‌زد. وقت‌هایی پیش می‌آمد که در حال خودم موتور را در مسیری صاف، در اتوبان یا بزرگراه، می‌راندم و ناگهان صدای انفجاری از آگروزها بیرون می‌آمد و خودم را هم می‌ترساند.

حالا با همین موتور راه افتاده بودم به سمت خانه. استارت که زدم و موتور غرید، احساس ناخوشایندی پیدا کردم. این صدا حالا می‌توانست برای آدم‌ها معنای دیگری داشته باشد. تصور کردم از کنار ماشینی رد می‌شوم که شیشه‌اش پایین است و این موتور لعنتی که دوستش دارم و بخشی از کیف روزانه‌ام است، ناگهان آن صدای انفجار را بیرون بدهد و راننده و سرنشینان برای لحظه‌ای فکر کنند انفجار دیگری رخ داده.

صداها، بوها، لمس‌ها و رخدادها معنایشان را از موقعیتی که در آن اتفاق می‌افتند می‌گیرند. برای همین بود که در آن شرایط، در ساختمان شرکت، صدای بسته شدن یک در می‌توانست شبیه صدای انفجار شنیده شود. بوی عطری که زمانی بوی خوشی بوده، بعد از جدایی می‌تواند تبدیل به بویی ناخوشایند شود. حتی ترافیک آن روز دیگر همان ترافیک هرروزه نبود. برای همین نگران بودم صدای موتورم هم معنای دیگری پیدا کند.

این را دربارهٔ خودم فهمیده‌ام که وقتی استرس زیادی دارم، متوجه نیستم چقدر دارم گاز موتور را می‌پیچانم. با سرعت از لابه‌لای ماشین‌ها می‌روم، با موتوری که هیبت و شکلش اصلاً برای تند رفتن نیست؛ برای رفتن و لذت بردن است.

وقتی خریدمش، رفقا پرسیدند:

اسمش رو چی می‌ذاری؟

گفتم:

بودا.

احتمالاً کمی نگاهم کردند و پرسیدند:

چرا؟

گفتم بودا یعنی آن‌که بیدار یا آگاه شده. حالا همین بودا که تصویرش آرام و نشسته است، در موقعیت‌های پراسترس ریختش عوض می‌شود.

این موتور وجهی از من را بیدار کرده بود که پیش از آن کمتر تجربه‌اش کرده بودم. آدمی آرام و سربه‌کتاب، وجه دیگری هم در خودش داشت که ممکن بود فریاد بزند: گاز بده، برو، ننشین. چیزی شبیه هیجانی فروخورده که خودش را به این طرف و آن طرف می‌زند تا بیرون بپرد. موتورم، بودا، برای من چنین چیزی بود؛ تجربه بخشی از خودم که برایم چندان آشنا نبود.

اولین بار که فهمیدم هنگام استرس می‌توانم خطرناک موتور برانم، زمانی بود که تارا یک‌ساله بود. مریم زنگ زده بود که انگار اتفاقی برای دست تارا افتاده؛ به‌شدت گریه می‌کند و دستش را تکان نمی‌دهد. پریده بودم روی موتور و در میانهٔ بزرگراه همت بودم که یک‌دفعه به خودم آمدم و گفتم:

امیر، آرام‌تر. آرام‌تر. تو قراره بررسی.

این بار هم همین بود. وسط بزرگراه مدرس دوباره همان جمله را به خودم گفتم. از شدت ترافیک امکان سرعت زیاد نداشتم، اما شیوهٔ موتورسواری‌ام آزاردهنده شده بود و خودم هم این را به‌خوبی می‌فهمیدم.

خیابان عباس‌آباد به هم پیچیده بود و من با موتور از لابه‌لای ماشین‌ها خودم را رساندم به تقاطع عباس‌آباد و بخارست. همان لحظه چراغ سبز شد و دستم را روی گاز پیچاندم. موتور غرش‌کنان از ماشین‌های کناری جلو زد. چشمم افتاد به مردی که کنار خیابان ایستاده بود؛ شاید منتظر ماشین بود، شاید هم می‌خواست از خیابان رد شود.

سرعتم را کم کردم. دوباره همان احساس خجالت آمد سراغم که نکند دارم دیگران را آزار می‌دهم. او هم دو سه قدم عقب رفته بود. از روبه‌رویش رد شدم. چهره‌اش آشنا بود و میان صدای بلند آگوزها و شلوغی خیابان شنیدم کسی گفت:

امیر!

از آینه نگاه کردم. فهمیدم پیام است، اما دیگر ازش فاصله گرفته بودم.

پیام سال‌ها پیش شاگردم بود و بعدتر مدتی در کارهای سایت و کانالم کمکم می‌کرد. هفت هشت سالی بود که ازش بی‌خبر بودم. یک‌جایی که مسیر کاری گذشته‌ام را رها کردم، رابطه‌ی ما هم قطع شد. حالا فکر می‌کردم شاید من فقط یک مسیر را ترک نکرده بودم؛ آدم‌هایی را هم در آن مسیر جا گذاشته بودم.

حالا که بهش فکر می‌کنم، اگر این‌طور بوده باشد، ناخوشایند است. واقعاً خاطرم نیست که آن روزها چه‌طور تمام شد. آدم نمی‌تواند چندان به خاطراتش اعتماد کند. چیزی که از گذشته به یاد می‌آوریم، همیشه عین همان چیزی نیست که اتفاق افتاده؛ هر بار

بخشی از آن را از جایی که امروز ایستاده‌ایم دوباره می‌سازیم. شاید برای همین بود که حالا، بعد از این همه سال، آن رفتن برایم معنای دیگری پیدا می‌کرد.

تلاش کردم موتور را نگه دارم، اما ماشینی چسبیده بود به پشتم و اگر ناگهان ترمز می‌کردم احتمالاً تصادف می‌کردیم. تا جایی که توانستم توقف کنم، از پیام دور شده بودم. وقتی ایستادم، برگشتم و دست تکان دادم. اشاره کردم که بیا با هم بریم. با دست گفت نه. من هم که عجله داشتم دوباره گاز دادم و با خودم گفتم بعداً بهش پیام می‌دم.

به خانه که رسیدم، دیدم پیام برایم نوشته. درست همان موقع که همدیگر را دیده بودیم.

همین بیشتر شرمندهام کرد. معرفت داشت و من احساس می‌کردم باز هم من رفتم و نماندم. حالا وسط نگرانی‌های جنگی که تازه شروع شده بود، گرفتار شرمی از خاطره‌ای دور شده بودم.

پیام به همین ترتیب نوشته بود:

مسیرم باهات یکی نبود

و متوجه شدم عجله داشتی

سلام امیر جان

خوشحال شدم دیدمت سر چهارراه تقاطع بهشتی و بخارست

چه تریپ موتور بهت میاد

امیدوارم بعد از این اتفاقات

اگر زنده بودیم

ببینیم همدیگر را

مسئله همین جا بود:

بعد از این اتفاقات، اگر زنده بودیم...

همه ما، آدم‌های توی ماشین‌ها و رهگذرهای کنار خیابان، وارد

موقعیتی میان بودن و نبودن شده بودیم. با همه خشم‌ها و

ترس‌هایمان، حالا در یک چیز شبیه هم بودیم. آدم‌های سرگردانی

که از خودمان می‌پرسیدیم آیا دوباره دیداری در کار خواهد بود؟

کمی خیالم راحت شده بود. تنها نبودم...

یکشنبه ۲۵ خرداد ۱۴۰۴

آنقدر تهدیدهای اسرائیل از طریق رسانه‌ها زیاد شده بود که مثل خیلی‌های دیگر دچار استرسی بی‌پایان شده بودیم. انگار تمام شهر داشت جمع می‌کرد که برود.

حالا اینکه این‌ها بخشی از فعالیت رسانه‌ای برای ایجاد به‌هم‌ریختگی بود یا تهدیدها واقعاً قرار بود عملی شوند، بماند. ما هم وسایلمان را جمع کرده بودیم. به تارا گفته بودم:

چمدونت رو بردار و هر اسباب‌بازی و عروسکی که دوست داری بذار توش. چند روز تعطیله و خونهٔ مامان‌جون می‌مونیم که حوصله‌ات سر نره.

ذوق کرده بود و بی‌معطلی رفته بود اتاقش و چمدان صورتی‌اش را روی زمین پهن کرده بود. مثل همیشه که در موقعیت انتخاب‌های زیاد قرار می‌گیرد، نمی‌توانست انتخاب کند. همان‌طور که وقتی برای

خرید چیزی به مغازه می‌رویم بین گزینه‌ها گیر می‌کند، حالا هم با اینکه تمام اسباب‌بازی‌ها و عروسک‌ها مال خودش بودند، انگار وسط یک مغازه ایستاده بود و نمی‌دانست کدام را بردارد.

کمی چرخیده بود و چیزهایی جمع کرده بود. بعد چمدانش را روی زمین دنبال خودش کشید و از اتاق آمد بیرون. وسایل جمع‌شده کنار در را دید و گفت:

مگه می‌خواهیم بریم مسافرت؟ این‌قدر وسیله جمع می‌کنید؟

چیزی برایش تغییر کرده بود و خودش هم این را فهمیده بود. ما درباره جنگ با او حرف نزده بودیم و او هم هنوز بویی نبرده بود. صدایی نشنیده بود. در آن موقعیت از اینکه کنجکاوی نمی‌کرد خوشحال می‌شدیم. دوباره تأکید کردیم که چند روز تعطیل است و می‌خواهیم برویم خانه مامان‌جون بمانیم و از خانه بیرون زدیم.

ماشین را از پارکینگ بیرون آورده بودم و منتظر بودم در بسته شود تا راه بیفتیم. سمت چپ، یکی دو خانه آن‌طرف‌تر، خانواده دیگری داشتند صندوق ماشینشان را پر می‌کردند. غیر از آن‌ها کسی در کوچه نبود.

ما جا مانده بودیم؟

در حالت عادی، با ترافیک، یک ساعت تا یک ساعت و ربع تا آنجا فاصله داشتیم. این بار حدود سه ساعت طول کشید. شهر، جاده، آسمان، چهره‌ها؛ همه تغییر کرده بودند. هیچ چیز شبیه روزهای قبل نبود.

میانهٔ راه یاد پدرم افتادم.

آذر ۱۴۰۳ فوت کرده بود. درست در آغوش خودم، درحالی‌که تلاش می‌کردم احیایش کنم. دیدم نفس آخرش را کشید. دیدم جریان زندگی در بدنش متوقف شد.

من آخرین آغوش را همین چند ماه پیش تجربه کرده بودم؛ وقتی می‌خواستیم تن بی‌جان‌ش را از خانه بیرون ببریم. تا آن زمان همیشه فاصله‌ای بین ما بود. سر چیزهای زیادی هم عقیده نبودیم. جاهایی ارزش خشم داشتم. اما انگار در آن آخرین آغوش همهٔ این‌ها کنار رفته بود. فقط می‌خواستم یک بار دیگر باهاش دست بدهم. فقط می‌خواستم دستش گرم شود.

نفسم بالا نمی‌آمد وقتی می‌خواستیم برای آخرین بار از خانه بیرون ببریمش. حالا که تصویر خودم را به خاطر می‌آورم، خودم را نه مردی چهل و پنج‌ساله که پدرش را از دست داده، بلکه پسر بچه‌ای پنج‌ساله می‌بینم که دارند او را از پدرش جدا می‌کنند.

در ذهنم مرور کردم که اگر الان بود، احتمالاً او هم مثل مادرم مقاومت می‌کرد و در خانه می‌ماند. هرچه به مادرم التماس کرده بودم با ما بیاید، از جایش تکان نخورد. گفت می‌مانم خانه. هزار جور بهانه آورد. اگر پدرم بود، شاید خیالم کمی راحت‌تر می‌شد. اما حالا مادرم در خانه تنها بود و این نگرانی دیگری بود روی همه نگرانی‌های قبلی.

یک‌دفعه دلتنگی عمیقی تمام وجودم را گرفت. دلم خواست کاش بابا بود و زنگ می‌زد و می‌پرسید:

رسیدید؟ مواظب باش. مریم و تارا چطورن؟

و من می‌گفتم:

بابا نگران نباش. ما خوبیم.

چند وقت قبل از این ماجراها، یک شب که مریم کلاس نقاشی داشت و من و تارا به اصطلاح تایم پدر و دختری داشتیم، تصمیم گرفتیم املت درست کنیم. تارا عقیده داشت املت‌های من خیلی خوشمزه‌تر از املت‌های مامی است. بالاخره یک املت یا نیمرو باید امضای بابا بودن باشد.

با ذوق رفته بود لباس آشپزی‌اش را پوشیده بود و کلاه هم سرش گذاشته بود. با هم گوجه خرد کردیم، تخم‌مرغ شکستیم و هم زدیم و من مشغول پخت‌وپز شدم. تارا گفت:

می‌شه من ظرف‌ها رو بشورم؟

گفتم:

آره بابا.

چهارپایه‌اش را گذاشت زیر پایش و با همان لباس‌ها مشغول ظرف شستن شد. در دلم قربان‌صدقه‌اش می‌رفتم. موبایلم را روی کانتر گذاشته بودم و داشتم از خودمان فیلم می‌گرفتم.

بهش گفتم:

تارا، می‌دونی درد و دل چیه؟

گفت:

آره. یعنی آدمایه حرفایی تو دلشون هست که می‌گن.

گفتم:

آره. من می‌خوام الان باهات درد و دل کنم.

گفت:

نمی‌خوام.

اصرار کردم:

آخه تو الان نزدیک‌ترین آدم به من هستی. آدم با کسایی که خیلی
بهش نزدیکن درد و دل می‌کنه.

گفت:

خب برو با مامی درد و دل کن.

گفتم:

مامی که الان اینجا نیست. کلاسه.

گفت:

من نمی‌خوام.

بعد از کمی اصرار من و انکار او، آخرش گفت:

باشه، درد و دل کن. گوش می‌دم.

آن روز انگار احتیاج داشتم تارا بیست سال بزرگتر باشد تا وقتی
می‌گویم «بابا دلم خیلی گرفته» عمیقاً بفهمد منظورم چیست.

گفتم:

من دلم خیلی برای بابایی تنگ شده. امروز عکس‌هاش رو دیدم،
یادش افتادم.

گفت:

یعنی خواب دیدی؟

گفتم:

نه بابا، عکس‌هاش رو توی گوشیم دیدم.

گفت:

آها!

گفتم:

وقتی طوفان می‌شد، بابایی بهم زنگ می‌زد و می‌گفت «امیر بابا
کجایی؟» منم می‌گفتم مثلاً سر کارم. می‌گفت «مواظب باش.»

به تارا نگفتم آن وقت‌ها که پدرم زنگ می‌زد، گاهی با خودم می‌گفتم بابا من چهل‌وخورده‌ای سالمه، باهام مثل بچه رفتار نکن. حالا که خودم پدر شده بودم، دلیل آن تماس‌ها را عمیق‌تر می‌فهمیدم.

تارا گفت:

آها!

گفتم:

دیروز که طوفان شد، بابایی دیگه نبود که بهم زنگ بزنه.

تارا کمی مکث کرد و با صدایی که دیگر هیجان قبل را نداشت گفت:

می‌دونم...

در آن طوفان و باد شدید تهران، اولین باد شدید بعد از فوت پدرم، عمیقاً دلتنگش شده بودم. انگار هنوز منتظر بودم زنگ بزند، درحالی‌که دیگر قرار نبود چنین اتفاقی بیفتد.

در میان تلاش برای اینکه نقشه روی مانیتور ماشین یا گوشی‌ها مسیر و ترافیک را درست نشان بدهد، مریم گفت:

نکنه تصمیم اشتباهی گرفتیم؟ خونه می‌مونديم بهتر نبود؟

گفتم:

نمی‌دونم.

تصميم همیشه تصمیمه. هر کاری کنیم، باید سهم شانس رو هم بهش بدیم.

حالا ما هم تصمیم گرفتیم. می‌ریم.

من معمولاً از ماندن طولانی‌مدت در جایی غیر از خانه خودم فرار می‌ام. حتی بعد از ازدواج که از خانه پدری‌ام بیرون آمده بودم، دیگر شبی آنجا نمانده بودم. اولین شبی که بعد از سال‌ها دوباره آنجا ماندم – که البته بیشتر ماندم تا اینکه بخوابم – شبی بود که پدرم فوت کرده بود.

این بار ماجرا متفاوت بود.

من به کنار هم بودن بیشتر باور پیدا کرده بودم تا عزلتی که هیچ‌وقت حاضر نبودم با چیزی عوض کنم.

یکشنبه ۲۵ خرداد ۱۴۰۴

در نوجوانی آرزوی داشتن یک ضبطصوت استریوی باکیفیت داشتم. خاطرم هست وقتی کودک بودم، در خانه‌مان یکی از همان دک‌های استریوی قدیمی با باندهای چوبی داشتیم. چیزی که آن روزها عادی بود و حالا طرفداران موسیقی دنبالش می‌گردند تا شاید چیزی از تجربه موسیقی آنالوگ را دوباره پیدا کنند.

ظاهراً در همان سال‌های کودکی به پدر و مادرم اعتراض کرده بودم که وقتی دوستانم درباره کارتون‌ها حرف می‌زنند، همه چیز رنگی است، اما در خانه ما کارتون‌ها سیاه‌وسفیدند. انگار نتیجه این شد که تلویزیون ناسیونال سیاه‌وسفید همراه آن دک استریو فروخته شد و یک تلویزیون رنگی پارس نه‌کاناله، از همان‌هایی که آن روزها در خیلی از خانه‌ها پیدا می‌شد، جایش را گرفت.

از دیدن کارتون‌های رنگی کیف می‌کردم و فکر نمی‌کردم سال‌ها بعد همین خواسته تبدیل شود به حسرت چیزی که دیگر نداشتیم. در دوره دبیرستان تقریباً همه در خانه‌شان دستگاه پخش موسیقی داشتند و ما فقط یک دستگاه تک‌کاست ناسیونال قرمز کوچک

داشتیم با یک بلندگو روی خودش. ازش صدا درمی‌آمد، اما من درباره صدای بلند و باکیفیتی که رفقایم تعریفش را می‌کردند خیال‌پردازی می‌کردم.

حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم پدر و مادرم با همان درآمد کارمندی و پولی که چندان هم نبود، در نهایت خیلی از خواسته‌های من و برادرم را تأمین کردند. مثل خیلی از بچه‌ها قرار بود اگر نمره‌هایم خوب شود به آن ضبط‌صوت رویایی برسم. در نهایت، با کمی اغماض درباره نمره‌ها و معدل، رسیدم.

مدل دستگاه‌های پخش هم دیگر از آن دک‌های استریوی قدیمی فاصله گرفته بود. دستگاه‌ها انگار طبقه طبقه شده بودند؛ کاست، رادیو، آمپلی‌فایر و در سال‌های بعد سی‌دی. ما یک دستگاه پاناسونیک خریدیم که کنترل داشت و دیجیتالی بود. در شهری که پیکان ماشین رایج بازار بود، انگار رفته بودی بی‌ام‌و خریده بودی. حداقل برای من این‌طور بود.

از یک‌جایی به بعد بخش بزرگی از زندگی من با همان پاناسونیک می‌گذشت. پینک فلوید، دایر استریتس، متالیکا، جان بون جووی، ابی، اندی، سیائش و...

باندها را از هم فاصله می‌دادم و سعی می‌کردم نقطهٔ کانونی صدا را پیدا کنم. وسط آن فضا روی زمین می‌نشستم تا بهترین تفکیک را بشنوم. ولوم هم که تا جای ممکن زیاد. همسایه‌ها حتماً خیلی فحش داده‌اند. یک‌جور اصراری هم داشتم که مطمئن شوم صدا تا خیابان می‌رسد. از همان مرض‌های نوجوانی بوده احتمالاً.

چیزی که خوب خاطرم مانده این است که آن‌قدر عاشق موسیقی گوش دادن شده بودم که یک‌جایی با خودم قرار گذاشتم هرگز، هرگز و هرگز موسیقی را از زندگی‌ام کنار نگذارم. به خودم می‌گفتم پیر هم که شدی باید موسیقی گوش بدهی.

این تأکید و این قرار با خودم احتمالاً از تصویری می‌آمد که از آدم‌های اطرافم داشتم. پدرم از خاطرات موسیقی گوش دادنش می‌گفت و آدم‌هایی را می‌دیدم که ازدواج می‌کردند و انگار کم‌کم از دنیای آهنگ و موسیقی کنده می‌شدند. شاید از همین می‌ترسیدم.

آدم در نوجوانی و اوایل جوانی زندگی را بی‌نقص‌تر از چیزی که هست تصور می‌کند. فکر می‌کند هرچه در ذهن دارد مو به مو محقق خواهد شد و قدرت بی‌پایانی دارد که زندگی را همان‌طور که انتخاب کرده پیش ببرد. با خودش قول‌وقرارهای زیادی می‌گذارد و بعد، وقتی پیچیدگی زندگی از راه می‌رسد، خیلی از آن‌ها را کنار می‌گذارد.

از میان قول‌هایی که به خودم داده بودم، شاید یکی از معدود قول‌هایی که پایش ماندم همین موسیقی گوش دادن بود. هنوز هم همین‌طور است. اگر یک هفته به‌خاطر شلوغی کار نتوانم موسیقی گوش بدهم، عذاب وجدان می‌گیرم. احساس می‌کنم به خودم خیانت کرده‌ام.

احتمالاً برای همین بود که حتی در آن شرایط بحرانی هم فکر می‌کردم باید موسیقی گوش بدهم. باور داشتم حتماً آرامم می‌کند.

از سال قبل مدام دنبال همان سیستم‌های صوتی و باندهایی بودم که بتوانند تجربه‌ی ناب‌تری از موسیقی گوش دادن بدهند. بعد که واقع‌بینانه‌تر نگاه کردم، دیدم با سبک زندگی من، اینکه عمدتاً شب‌ها به خانه می‌رسم و تارا هم کمی بعد می‌خوابد، آن باندها احتمالاً بیشتر تبدیل به دکور خواهند شد. تصمیم گرفتم به‌جایش یک هدفون خوب بخرم.

اول سراغ هدفون‌های استودیویی رفتم. دوست داشتم چیزی به موسیقی اضافه نکنند و صدایی نزدیک‌تر به اصل ضبط بدهند. حتی بلوتوث هم نمی‌خواستم. بعد دوباره به زندگی واقعی خودم نگاه کردم و دیدم اگر برای هر بار موسیقی گوش دادن مجبور باشم به آمپلی‌فایر و سیم وصل شوم، احتمالاً موقعیت‌های شنیدن موسیقی را کمتر کرده‌ام، نه بیشتر. من مدام در حرکت بودم.

در نهایت کمی از آن وسواس و کمال‌گرایی کوتاه آمدم و به هدفون بوز رضایت دادم؛ هدفونی با کیفیت خوب و نویزکنسلینگ بسیار قوی.

وقتی هدفون را روی گوش می‌گذاشتم و نویزکنسلینگ را فعال می‌کردم، از دنیای اطراف جدا می‌شدم. چه موقع کار کردن، چه وقتی خودم را روی مبل رها می‌کردم تا چند دقیقه‌ای موسیقی گوش بدهم. حتی می‌شد بدون موسیقی روی گوش گذاشتن و برای مدتی از شلوغی اطراف جدا شد.

چند بار تصمیم گرفته بودم بخرمش و هر بار به‌خاطر هزینه دیگری عقب افتاده بود. تا اینکه بالاخره خریدمش و خیلی زود شد همدم شب‌نشینی‌هایم با نوشتن و کلمات؛ همدم شب‌هایی که فقط دراز می‌کشیدم و تا نزدیک صبح موسیقی گوش می‌دادم.

وقتی وسایل را جمع می‌کردم که از خانه بزنیم بیرون، هدفون را از روی میزم برداشتم و با دقت در کیفش گذاشتم. باهاش مثل یک وسیله ضروری برخورد کردم. وقتی چشمم بهش افتاد، به خودم گفتم:

آخ آخ، هدفون رو فراموش نکنی.

احتمالاً همه این‌ها ریشه در همان قول دوران نوجوانی داشت.

شب، تارا خوابیده بود. من داشتم تلاش می‌کردم خودم را از فضای پراشته‌بار بیرون بکشم. در کنج اتاق قدیمی مریم در خانه پدری‌اش نشسته بودم. لپ‌تاپم روبه‌رویم بود و می‌خواستم آن سنت موسیقی گوش دادن را برای خودم به جا بیاورم. شاید کمی آرام شوم.

هدفون را از کیفش بیرون آوردم، روی گوشم گذاشتم و روشنش کردم.

از دنیا جدا شدم.

با نویزکنسلینگ هدفون، جهانی پدیدار شد که در آن فقط سکوت بود. نه جنگی، نه فریادی و نه انفجاری. اگر کسی روبه‌رویت می‌ایستاد و حرف می‌زد، انگار داشتی فیلمی صامت می‌دید. لب‌ها تکان می‌خوردند و تو فقط تماشاگر بودی، بی‌آنکه کلمه‌ای بشنوی.

چند لحظه از این جهان جدا شده بودم که ترسی عظیم سراغم آمد.

این سکوت بی‌نهایت خطرناک بود.

من باید صداها را می‌شنیدم، نه اینکه از آن‌ها فرار کنم. باید می‌فهمیدم پدافند چه زمانی فعال می‌شود. باید اگر انفجاری نزدیک رخ می‌داد می‌شنیدم. باید می‌فهمیدم بیرون چه خبر است.

تکنولوژی نویزکنسلینگ که قرار بود من را از جهان بیرون جدا کند و آرامم کند، حالا خودش تبدیل شده بود به عامل اضطراب. قول‌وقرار موسیقی گوش دادن فعلاً شکسته شده بود.

چیزی که قرار بود آرامم کند، ناآرام‌ترم کرده بود.

دوشنبه ۲۶ خرداد ۱۴۰۴

مرگ شاید آن قدر که تصورش می‌کنیم ترسناک نباشد. شاید حتی تصور مرگ خودت هم چندان ناراحت‌کننده نباشد. وقتی احتمالاً بیش از نیمی از زندگی را طی کرده‌ای، می‌پذیری که مردن دیگر آن اتفاق دور و ناممکن دوران جوانی نیست.

اما در تصور مرگ خودت است که دوباره به دیگران پیوند می‌خوری.

می‌گویند ما تنها می‌آییم، تنها از دنیا می‌رویم و تنها در قبر می‌خوابیم. اما این نگاه انگار پیوندهای عمیق ما با عزیزانمان و آدم‌هایی را که دوستشان داریم نادیده می‌گیرد. با نبودن هرکدام از ما، چیزی در شبکه این پیوندها جابه‌جا می‌شود. دست‌هایی که زمانی یکدیگر را می‌فشردند تبدیل می‌شوند به خاطره‌ای بدنی که با یادآوری‌اش بیشتر احساس می‌کنی چقدر نیاز داری دوباره آن دست را بگیری.

مکانی که آغوشی در آن شکل گرفته، می‌تواند بعدتر فقدان همان آغوش را یادآوری کند. شاید بخش بزرگی از رنج فقدان همین باشد.

وقتی تصور می‌کنیم، جهانی می‌سازیم که هنوز اتفاق نیفتاده، اما به‌شکلی عجیب در آن زندگی می‌کنیم. در آن جهان آدم‌ها را از دست می‌دهیم. سناریو می‌سازیم، به تنهایی خودمان یا تنها ماندن آن‌ها فکر می‌کنیم و گاهی تا مرز جنون پیش می‌رویم.

بیرون از آن جهان خیالی، در همین دنیای واقعی که با ترس و صدای انفجار پر شده بود، تارا انرژی زیادی داشت.

صبح ازم خواست باهاش کافه‌بازی کنم. من مشتری بودم و او صاحب کافه. مثل همیشه که با من می‌آمد کافه، بستنی یا کیک می‌خورد و می‌شنید که من آمریکانو سفارش می‌دهم، چون نوشیدنی‌های شیردار به مذاقم خوش نمی‌آید، تا نشستم پرسید:

قهوه می‌خورید؟

گفتم:

بله!

پرسید:

آمریکانو؟

گفتم:

بله، مثل همیشه!

کافه‌بازی‌مان ادامه داشت. قواعد بازی با تارا معمولاً با «مثلاً» شروع می‌شوند. مثلاً تو مشتری هستی و من خانم کافه. منظور من از خانم کافه همان صاحب کافه است. اما این قواعد شاید فقط چند دقیقه دوام بیاورند. هر سناریو خیلی زود به سناریوی دیگری وصل می‌شود. انگار افتاده‌ای در جاده‌ای که قرار نیست تمام شود. قصه آن‌قدر ادامه پیدا می‌کند تا خودش خسته شود و بگوید:

دیگه نمی‌خوام کافه‌بازی کنم.

احتمالاً همان حوالی بود که یک‌جایی رهایم کرد و رفت سراغ کار دیگری. رفت توی حیاط و با مریم آب‌بازی کرد. من مشغول نوشتن همین چیزها بودم و صدای جیغ و خنده‌اش را می‌شنیدم. بعد آمد و کمی با هم انیمیشن دیدیم. بعدتر دوباره رفت و با دایی‌اش آب‌بازی کرد.

بعدش رفتیم توی خانه‌ای که با صندلی‌ها و ملحفه درست کرده بودیم.

چقدر این کنج‌ها در کودکی کیف می‌داد. اینکه محدوده‌ای بسازی و احساس کنی مال خودت است. صندلی‌ها دیوار بودند و ملحفه سقف. چند تکه از همان وسایل همیشگی خانه کافی بود تا جایی ساخته شود که کودک بتواند بگوید اینجا مال من است.

دنیای تارا، و بی‌شک خیلی از کودکان، پر از لحظه و اتفاق است. قواعد و ساختارها به راحتی تغییر می‌کنند. پشته مبل می‌تواند هر چیزی باشد، صندلی‌ها دیوار خانه شوند، زیر میز ناهارخوری امن‌ترین جای جهان باشد و عروسک پلاستیکی کچلی دوست‌داشتنی‌ترین موجود دنیا.

در آن دنیا کودک قهرمان قصه‌ای است که خودش می‌سازد. عروسکی را درمان می‌کند و حتی قدرتی جادویی به کار می‌گیرد تا تو را که این بار در نقش بیمار پیش او رفته‌ای، در یک لحظه خوب کند و دوباره به جریان زندگی برگرداند.

ما بزرگ‌تر که می‌شویم، سخت‌تر می‌توانیم در چنین جهانی زندگی کنیم. مدام میان گذشته، حال و آینده رفت‌وآمد می‌کنیم. مکان‌ها دیگر فقط مکان نیستند؛ با خاطره‌ها آغشته شده‌اند. آدم‌ها برایمان تاریخچه دارند. هر چیزی چیزی را به یادمان می‌آورد.

جای حسرتی هم نیست. شاید همین طبیعت بزرگ شدن باشد.

اما اعتراف می‌کنم در آن روزها، وسط این رفت‌وآمد مداوم بین گذشته و آینده، وقتی وارد همان خانه‌ای می‌شدم که برای تارا با صندلی‌ها به‌عنوان دیوار و ملحفه گل‌دار قدیمی خانه مادر بزرگش به‌عنوان سقف ساخته بودیم، عمیقاً احساس امنیت می‌کردم.

ترس من بیشتر از خود مرگ، از فقدان بود. از اینکه عزیزانم را از دست بدهم، یا خودم بمیرم و آن‌ها مجبور شوند با نبودنم زندگی کنند. مخصوصاً اگر آن آدم دختر پنج‌ساله‌ام باشد و من مدام در ذهنم حساب کنم هنوز چقدر تأثیر، کافه و کنسرت مانده که با هم برویم و چقدر چیز هست که هنوز با هم کشف نکرده‌ایم.

من با تارا قدم‌به‌قدم چیزهایی را که در زندگی برایم بدیهی شده‌اند دوباره کشف می‌کنم. تارا به آهنگ‌های تند می‌گوید «آهنگ‌های خشن». وقتی آهنگ ملایم می‌گذارم، خیلی زود اعتراض می‌کند:

بابا آهنگ خشن بذار.

یادم می‌افتد که خودم هم وقتی کوچک‌تر بودم طرفدار آهنگ‌های تندتر بودم. وقتی تارا چنین آهنگ‌هایی می‌خواهد، انگار چیزی از همان انرژی گم‌شده خودم را دوباره پیدا می‌کنم و بعد ممکن است هر دو در ماشین با یک آهنگ از جیمز بلانت بلند آواز بخوانیم.

وقتی بیشتر به ترس‌های آن روزها فکر می‌کنم، می‌بینم بخش زیادی از آن‌ها از تصور فقدان‌های پیش رو می‌آمد. فقدان نزدیکان. فقدان غریبه‌هایی که خبر کشته شدنشان را می‌شنوی و گاهی کودکی هم‌سن فرزند خودت می‌انسان است. فقدان تجربه‌های روزمره و لذت‌های کوچکشان. همان کافه همیشه‌گی. نان. بنزین. درآمد. حتی همان شغلی که بعضی روزها آن‌قدر ارزش عصبانی می‌شوی که از کار کردن متنفرت می‌کند.

هر بار صدای شلیک می‌آمد، همه این فقدان‌های هنوز اتفاق نیفتاده هجوم می‌آوردند.

سه‌شنبه ۲۷ خرداد ۱۴۰۴

بین اخبار گم شده‌ام انگار. ذهن را که ول کنی، می‌بینی که به کجاها که نرفته. می‌بینی که رویدادهای رخ‌نداده را تصویر کرده.

جایی می‌خواندم که در مواقع جنگ نقطه‌ای از شهر را تعیین کنید که اگر یکدیگر را گم کردید، به آنجا بروید. داشتم تصور می‌کردم که من اگر تو را گم کنم، باید بروم به همان نقطه‌ای که قرار گذاشته‌ایم؛ شاید کافه‌ای باشد که همیشه می‌رفتیم، شاید در یک خیابان یا شاید به‌سادگی سر کوچهٔ خانه‌مان، اگر کوچه‌ای مانده باشد. بعد من باید انتظار بکشم تا تو بیایی و باید انتظار بکشم و این انتظار شبیه مردن و زنده شدن مکرر است. در این انتظار، فکر مدام می‌گوید: اگر نیاید؟

فکر بین این دو در رفت‌وآمد است: بزن به هر جا که پیدایش کنی، یا بایست؛ شاید بیاید و شاید هرگز نیاید. اینجا موقعیتی است که می‌گویی کاش آن بمب یا موشک یا هر کوفت دیگری که هست صاف به من می‌خورد و این وضع را تجربه نمی‌کردم.

حالا در میان اخبار همین اتفاق می‌افتد. خبر اول تو را امیدوار می‌کند که همه‌چیز درست می‌شود و خبر بعدی سیاه‌ترین وضعیت را برای تیرسیم می‌کند. اینجاست که آدم گرفتار افیون امیدواری ساده‌لوحانه و خوش‌بینانه می‌شود.

هم‌نسلان من که چشم باز کردند، جنگ تازه شروع شده بود. ما در جنگ ایران و عراق بزرگ شدیم. در حیات بزرگ مدرسه که می‌خواستیم بدویم یا فوتبال بازی کنیم، همواره با محدودیت ورودی‌های پناهگاه‌ها روبه‌رو بودیم. پناهگاه‌هایی که بوی ماندگی می‌دادند و با اینکه پناهگاه بودند، درهایشان همیشه با زنجیر و قفل بسته بود. با این وجود، ما به حضور آن‌ها عادت کرده بودیم. محدوده زمین فوتبالمان با آن‌ها تعریف می‌شد. محدوده دویدلمان را آن‌ها مشخص می‌کردند و دیوارهای برآمده‌شان تبدیل می‌شدند به سکوی نشستن در زنگ‌های تفریح.

ما به پایان جنگ عادت نداشتیم. یعنی انتظاری نداشتیم که چیزی تمام شود، چون زندگی را همان‌گونه درک کرده بودیم. وقتی در سال ۶۸ گفتند جنگ تمام شده، تازه فهمیدیم که زندگی می‌تواند بدون صدای آژیر، بدون پناهگاه و بدون صدای انفجار بمب و موشک باشد.

اما وقتی چیزی ناخوشایند و ناگوار آغاز می‌شود و تو از ابتدایش درک خوبی از آن داری، یعنی رخ دادنش باعث می‌شود که شرایطت به قبل و بعد از آن واقعه تقسیم شود، آن‌گاه تو انتظار پایان داری. تصور می‌کنی که این واقعه، مثل همین جنگ، در چند روز یا چند هفته تمام می‌شود و تو به زندگی عادی بازمی‌گردی. اگرچه هرگز با پدیدار شدن یک روند تازه و برهم‌زننده چیزی به قبل بازمی‌گردد. در واقع، زندگی قبلی تو مرده و زندگی‌ای تازه در حال شکل‌گیری است. این زندگی تازه در حال شکل‌گیری الزاماً چیزی بهتر یا بدتر از قبل نیست، بلکه چیزی متفاوت از قبل است.

حالا فکر کن، بنشینیم و تصور کنیم که این جنگ چند روز دیگه تمام می‌شود و بعد می‌بینیم که تمام نمی‌شود. باز خودمان را راضی می‌کنیم که به‌زودی تمام می‌شود و باز هم تمام نمی‌شود. ما این‌گونه خودمان را ذره‌ذره زجرکش می‌کنیم.

این‌جور وقت‌ها به مرحوم تیک نات هان، استاد ذن، غبطه می‌خوردم که وقتی ازش پرسیدند وقتی به‌شدت خشمگین شده‌ای یا ترسیده‌ای چه کار می‌کنی، می‌گوید: به تنفسم بازمی‌گردم!

با مهتا برای برگزاری جلسات حمایتی صحبت می‌کردیم. لای صدای پدافند و در حضور ترس. مهتا داشت می‌گفت همه‌اش به این فکر می‌کنم که چند روز دیگه همه‌چیز تموم می‌شه. من داشتم می‌گفتم که در این شرایط باید روزه‌روز پیش رفت.

من چون خوب نسخه می‌پیچم، به مرحوم تیک نات هان حسادت می‌کنم. وگرنه که من هم به تنفسم بازگشته بودم.

چهارشنبه ۲۸ خرداد ۱۴۰۴

در حال نوشتن این کلمات که هستم، صدای شلیک می‌آید. تارای پنج‌ساله‌ام در تخت، به فرم جنین در شکم مادر خوابیده. به آرامی نفس می‌کشد و من که به صورتش نگاه می‌کنم، احساس دلتنگی عمیقی به من دست می‌دهد. آدم گاهی دچار این مرض می‌شود. در کنار عزیزانش است و در عین حال عمیقاً برایشان دلتنگ است.

شاید احساس اکنونم ناشی از درک ناتوانی در کنترل شرایط است. ناشی از ترسی که می‌گویند نکند از دستش بدهم یا من را از دست بدهد. این ترس آنقدر بزرگ است که وقتی سراغم می‌آید، می‌خواهم به هر شکلی ازش فرار کنم. با مشغول کردن خودم به چیزی، با پرت کردن حواسم، با انجام کاری بی‌ربط و حتی، در زمان‌هایی که تارا بیدار است، با بازی کردن با او. بله، من دارم با تارا بازی می‌کنم و در عین حال دارم از ترسی که به جانم افتاده فرار می‌کنم. اما شب که همه‌چیز ساکت می‌شود و گاهی صدای

پدافند و شلیک می‌آید، راه فراری نیست. صدای جنگ که صدای اصلی این روزهاست، می‌شود قصه غالب و همین می‌شود که من به شدت احساس دلتنگی و ناتوانی می‌کنم.

باز همان چند خط گفته تیک نات هان درباره برگشتن به تنفس را مرور کردم. چند بار نفس عمیق کشیدم. کمی آرام شدم و باز با یک خبر و یک صدا به هم ریختم. در این شرایط فکر می‌کنم بدترین کار این است که به خودت بگویی چرا پس دوباره به هم ریختم. درحالی‌که دوباره به هم ریختن، بخشی از طبیعت این روزهای متلاطم است؛ و دوباره نفس کشیدن شاید راهی برای بازگشتن به خود و اکنون باشد.

بعدازظهر دراز کشیده بودم. بی‌هدف. بدون اینکه قرار باشد کاری بکنم. چند پیغام داده بودم و یکی دو کار را دنبال کرده بودم که ببینم چه می‌شود. می‌خواستیم جلسه‌ای برای همکاران در شرکت‌های گروه بگذاریم که فضایی برای بیان حس و حالشان در این روزها داشته باشند و شاید کمی به آرامش آن‌ها کمک کند.

در حال خودم بودم و در میان نگرانی‌ها و افکار نفس عمیق کشیدم. و بعدی و بعدی و کم‌کم صدای قهقهه تارا را شنیدم. مدت نسبتاً طولانی‌ای بود که تارا در حیاط با دو سه تا از بچه‌های

اقوام آب‌بازی می‌کرد. تارا چنان قهقهه می‌زد که انگار هیچ واقعه‌ای در این جهان مهم‌تر از آن لحظه آب‌بازی‌اش نبود. که به‌واقع هم نبود.

صداها را که شنیدم، برنامه ضبط صدای موبایلم را فعال کردم و صدای خنده‌ها و جیغ زدن‌هایشان را ضبط کردم. داشتم فکر می‌کردم که اگر صدای پدافند و انفجار صدای اصلی این روزهای زندگی باشد، در پس آن و در خانه‌ها صداهایی مثل این قهقهه‌ها وجود دارد که صدایی از جریان زندگی است. صدا را که ضبط کردم، چند بار دوباره شنیدم. صدای واقعی زندگی بود. صدایی که آرزو داریم در جهان جاری باشد. آن لحظه فکر کردم شاید ما آدم‌بزرگ‌ها وقتی می‌ترسیم، باید به فرزندانمان، به خنده‌هایشان و به دنیای ساده‌شان پناه ببریم.

پنج‌شنبه ۲۹ خرداد ۱۴۰۴

تارا می‌گفت: می‌شه از این صندلی‌ها که می‌نشینیم توش و تاب می‌خوریم داشته باشیم؟ منظورش این صندلی‌های آویزان نشیمن است که در خانه می‌گذارند.

در جایی که هستیم، ساکنان چهار خانه کنار هم با هم خویشاوند هستند. رفته بود خانه همان بچه‌هایی که باهاشون هم‌بازی شده بود و یکی از این صندلی‌ها را دیده بود. داشت می‌گفت برام بخر که تو خونه هم تاب بخورم، هم تلویزیون ببینم.

گفت: می‌خری بابا؟

گفتم: آره، می‌خرم.

و تصویر خانه در ذهنم آمد که اگر این صندلی را بخریم، کجا باید بگذاریم. جای کدام مبل. چه تغییری در چیدمان خانه که اخیراً تغییرش داده بودیم باید ایجاد شود.

مدتی قبل از این وقایع رفته بودیم شمال. بهناز به خانه سر زده بود. دوستی که بیشتر از دوست است. نزدیکتر از خواهر و با پیوندی عمیقتر از فامیل.

زمانی که مریم باردار بود، خوشحال بود که خاله می‌شود. من گفتم خاله‌ها زیادند، یکی باید مسئولیت عمه بودن را بر عهده بگیرد و تو به سن‌وسالت و مدلت می‌خوره عمه باشی.

او با شهادت مسئولیت خطیر عمه بودن را پذیرفت و الان هم به‌شیوه‌ای عمه بهناز است که انگار وقتی به دنیا آمده اسمش را گذاشته‌اند عمه بهناز، نه بهناز.

تارا از ابتدا او را این‌طور شناخته. عمه بهنازی که به خانه می‌رسه، اتاق تارا رو از نو می‌چینه، وقتی مسافرتیم به خانه سر می‌زنه، درد دل می‌کنه، به من فحش می‌ده، یک‌دفعه در زمان‌هایی که انتظار نداری و بابت چیزهایی که فکرش را نمی‌کنی گریه می‌کنه و تو را محکم در بغلش می‌فشاره و گاهی هم حوصله‌مون رو نداره و ازش بی‌خبر می‌شیم.

شمال که رفته بودیم، رفت به خانه سر بزنه. رفت که به وانیل (همستر تارا) غذا بده، به گل‌ها رسیدگی کنه و مطمئن بشه که همه‌چیز مرتبه. خونه‌اش با ما فاصله کمی داره.

از شمال که برگشتیم، با صحنه‌ای روبه‌رو شدیم که هیجان‌زده‌مان کرده بود. تمام چیدمان خانه را تغییر داده بود. کارش همین است: بازسازی و دکوراسیون. پیانو، میز ناهارخوری و مبل‌ها را جابه‌جا کرده بود.

چند وقت قبل از آن داشتم می‌گفتم که کتابخانه‌ام کنار میز ناهارخوری قفل شده و دسترسی بهش سخت است. داشتم می‌گفتم که کاش یک‌جوری بود که می‌شد مثلاً یک مبل با آباژور برای مطالعه باشد. همان را درست کرده بود.

ما ذوق‌زده وارد خانه شدیم. استاد این کارهاست که آدم را سورپرایز کند. من و مریم سرمست از این تغییرات بودیم و تارا هیجان‌زده از اینکه حالا فضای بیشتری، حتی برای بازی، داشت.

از آن روز که آن مبل تک کنار کتابخانه قرار گرفت و آباژور پشتش نور مطبوعی برای مطالعه می‌داد، من چندان نتوانستم ارزش استفاده کنم. درگیر کار بودم و بیشتر از آن، درگیر همان حس همیشگی که انگار کارهای عقب‌افتاده‌ای وجود دارد که باید به آن‌ها رسیدگی کرد. نتوانستم روی آن مبل بنشینم و کتاب بخوانم.

امروز تصمیم گرفتیم که یک سر به خانه بزنیم. تارا ماند پیش مامان مریم. ما دوتایی رفتیم سمت خانه.

نگرانی زیادی از این جدایی داشتیم. غیر از اینکه معمولاً تارا سخت از ما جدا می‌شد، حالا نگرانی اینکه نکند برای او یا برای ما اتفاقی بیفتد هم اضافه شده بود.

رسیدیم به خیابان هجدهم یوسف‌آباد. مریم اشاره کرد به کافه‌ای که همیشه می‌رفتیم. زدم کنار، با اینکه فکر می‌کردم باید کارها را سریع انجام بدیم و برگردیم.

در تهرانی که اثری از شلوغی همیشگی‌اش نبود، کافه ژین باز بود. در تهرانی که هر روز به ترافیکش ناسزا می‌گفتیم و حالا به شکل دلگیری خالی بود، انگار کافه ژین داشت در برابر ترس جاری‌شده در شهر مقاومت می‌کرد. انگار می‌خواست یک‌تنه بگوید که زندگی هنوز جریان دارد. در آن راسته که کافه‌های دیگر تعطیل بودند، او باز بود، میز و صندلی‌هایش در پیاده‌رو چیده شده بود و موسیقی‌اش داشت پخش می‌شد و رهگذران یا ساکنان باقی‌ماندهٔ محله را دعوت می‌کرد به اینکه لحظه‌ای از دردها جدا شوند. تعدادی به دعوتش پاسخ مثبت داده بودند و ما هم این دعوت را رد نکردیم. با اینکه نگران تارا بودیم، چند دقیقه‌ای آنجا نشستیم.

صاحب کافه که ما را دید، با خوش‌رویی سلام کرد و گفت: مراقب خودتون باشید.

دو میز آن‌طرف‌تر از ما، دختری سرش در موبایلش بود. چهره‌ای افسرده و غم‌زده داشت. شاید داشت چیزهای قدیمی را در موبایلش نگاه می‌کرد. چند جوان دور هم بودند و داشتند تحلیل می‌کردند که چه اتفاقی می‌افتد.

با خیال راحت نشستیم. من آیس آمریکانو را سریع از نی بالا کشیدم، انگار که داشتم آب می‌خوردم، و مریم هم برای موکا چندان دست‌دست نکرد.

داشتیم بلند می‌شدیم که از یک گلدان پر از گل‌های سفید و صورتی چند شاخه گل بهمون دادند.

در خانه را باز کرده بودیم و دلتنگی هجوم آورده بود. خانه در این موقعیت به‌مثابه وطن بود. انگار ما مهاجرانی بودیم که فرصت کمی برای دیدار از وطن داشتیم و باید زود آن را ترک می‌کردیم. نقاشی نیمه‌تمام مریم را با رنگ‌ها و قلم‌موهایش برداشتیم، وانیل را آماده کردیم، من چند جلد کتاب برداشتم و ترک وطن کردیم.

کوچه‌ای که حتی در روزهای تعطیل هم جای پارک نداشت، خالی بود. همین‌طور خیابان‌ها و کرکره‌های مغازه‌ها که پایین کشیده شده بود.

ما در تهران بدون دود، شلوغی و کلافگی عادت نداریم زندگی کنیم. ما دلمان برای ساعت‌ها در ترافیک ماندن تنگ شده بود.

شب که داشتم تلاش می‌کردم این‌ها را بنویسم، حوالی ساعت یازده و خورده‌ای تارا هنوز نخوابیده بود...

سروصدای پدافند و انفجار بلند شد. این بار انگار به ما هم نزدیک شده بود.

تارا پرسید: صدای چیه؟

مریم گفت: رعد و برق.

تارا کمی گردن کشید. نور رعد نبود، اما صدا بود.

گفت: این وقت شب؟

و خوابید...

جمعه ۳۰ خرداد ۱۴۰۴

اینترنت قطع است. کلافه‌کننده است، اما انگار یک چیزهایی را هم از سر آدم باز می‌کند. فقط گوگل کار می‌کند و من با بازی با کلمات سعی می‌کنم اخباری از حمله‌ها و محل‌های اصابت به دست آورم.

مدتها بود فکر می‌کردم باید یک‌جوری از این زندگی پر از پیام و نوتیفیکیشن و شبکه‌های اجتماعی فاصله بگیرم. حتی به این فکر کرده بودم که یک موبایل ساده داشته باشم و خودم را از این حجم حضور دائمی خلاص کنم.

حالا اینترنت قطع شده و عجیب این است که بخشی از آن چیزی که دنبالش بودم، به‌زور اتفاق افتاده. انگار یک‌دفعه بار تعهدی از روی دوشم برداشته شده. لازم نیست مدام چیزی را چک کنم، جواب بدهم، ببینم چه کسی چه گفته یا چه خبر تازه‌ای آمده.

بخش زیادی از امروز را مطالعه کردم. نه از آن مدل مطالعه‌هایی که لابه‌لای پیام‌ها و رفت‌وآمد بین چند اپ انجام می‌شود. واقعاً نشستم و خواندم. Hospicing Modernity را که کتاب سنگینی است دست گرفتم و همین‌طور کتاب مردم‌نگاری را با سرعت خواندم تا ببینم چیزی متفاوت از دانسته‌هایم دارد یا نه.

آسمان ساکت است. با خودم می‌گویم کاش همین‌طور بماند.

و بعد فکر دیگری می‌آید که خودم هم از آمدنش تعجب می‌کنم. اینکه اگر کمی به این وضعیت عادت کنم، شاید بتوانم چیزی در شیوه زندگی‌ام تغییر بدهم. کمتر آنلاین باشم. کمتر در دسترس باشم. بیشتر بخوانم. بیشتر ببینم. شاید این موقعیت، با همه تلخی و وحشتی که دارد، تمرینی باشد برای یک جور دیگر زندگی کردن.

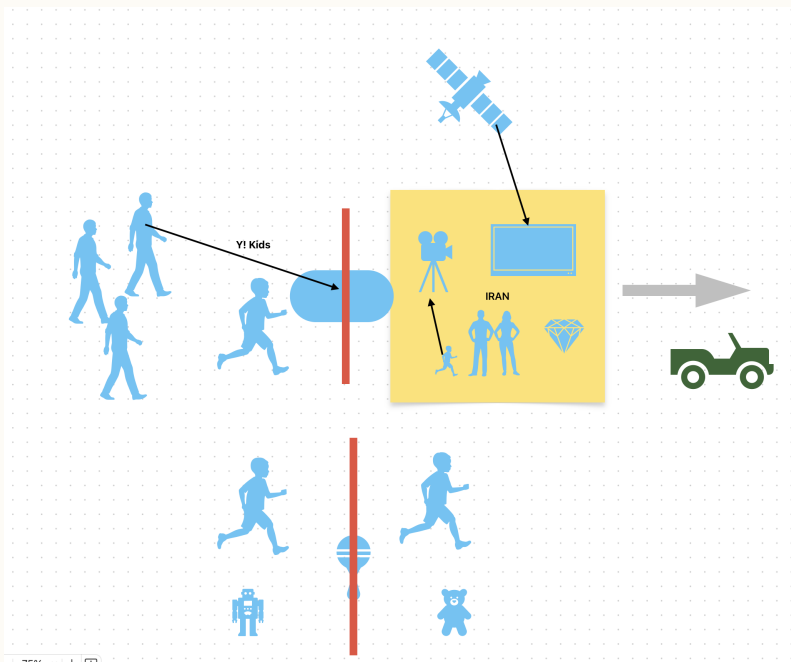
بعد از خودم می‌پرسم:

احمقانه نیست که وسط جنگ، دارم به این چیزها فکر می‌کنم؟

چرا قطع شده؟

یکشنبه ۱ تیر ۱۴۰۴

شب قبل تارا بهانه می‌گرفت که چرا یوتیوب کیدز نمی‌تونم ببینم، ولی روی فیلیمو می‌تونم کارتون ببینم. با رسم شکل سعی کردم بهش توضیح بدم که چرا این اتفاق می‌افته.



خط قرمز روی تصویر رو گذاشتم که بگم برای اینترنت انگار یک دیوار گذاشته‌اند، یا اون لوله‌ای که ما رو به اینترنت خارج وصل می‌کنه بسته‌اند و باعث می‌شه ما نتونیم به چیزهای خارجی وصل بشیم.

تا اینجا رو خوب متوجه شد و داشتم به خودم افتخار می‌کردم که چه توضیح دقیقی با رسم شکل دادم که یک بچهٔ پنج‌ساله کامل متوجه شد.

اما رگبار پرسش‌های بچه‌ها که تمام نمی‌شود. از یک پرسش می‌روند سراغ پرسش بعدی. به همین دلیل متمرکز شد خط قرمز.

چرا اون خط قرمز رو می‌دارند؟

مدام می‌پرسید: من نمی‌فهمم چرا اون خط رو گذاشتند. دلیلش چیه؟

باید چه می‌گفتم؟

جوابی نداشتم بهش بدم. به همین دلیل گفتم: بابا، این رو من هم نمی‌دونم، ولی اگر بفهمم بهت می‌گم! فعلاً یوتیوب کیدز نداریم!

اخم کرد و گفت: ولی من می‌خواهم الان یوتیوب کیدز ببینم.

یکشنبه ۱ تیر ۱۴۰۴

انگار همه دارند کم‌کم بازمی‌گردند. صدای پدافند مثل روز اول ترسناک نیست. ما داریم یاد می‌گیریم که چطور با این شرایط زندگی کنیم.

برگشتیم به خانه. خانه‌ها وقتی مدتی درشان نیستی، هوای سنگینی دارند. خانه تبدیل به وطنی ترک‌شده می‌شود.

تارا ذوق کرده بود که برگشتیم خانه. ما کمی نگران بودیم. صدایی نبود، اما همه‌چیز خالی به نظر می‌رسید. در آپارتمان، غیر از یکی دو واحد، کسی نبود.

شب نشسته بودم کف زمین. جلوی همان مبلی که گفتم بهناز برای مطالعه کنار کتابخانه گذاشته بود. نشسته بودم و داشتم به کتاب‌های ردیف پایین نگاه می‌کردم. کتاب‌هایی را که با خودم برده بودم گذاشتم سر جایشان و یک کتاب دیگر بیرون کشیدم و مشغول شدم.

همان‌جا، کف زمین. دراز کشیده.

یاد دورهٔ نوجوانی افتادم که خودم را پهن می‌کردم روی زمین و در جهانی بدون اینترنت و خبرهای زیاد، در جهانی که هنوز انگار به شکل امروز پیچیده نشده بود، یا شاید هم چون نوجوان بودم آن جهان برایم متفاوت بود، کتاب دست می‌گرفتم و می‌خواندم. کلاسیک‌ها را. جنگ و صلح، جنایت و مکافات و...

آن دراز کشیدن برایم این‌طور بود. اخبار همان‌قدر بود که از همان چند رسانهٔ موجود منتشر می‌شد. کتاب را دست گرفتم و باهاش همراه شدم.

تارا که خوابش برده بود، مریم آمد و کنارم نشست. داشت می‌گفت: برگشتیم خونه، انگار استرس‌هام بیشتر شد.

در کتاب نوشته بود که آدم‌ها ماهیتی اجتماعی دارند و در کنار دیگران بودن به آن‌ها حس امنیت می‌دهد.

ما انگار از بودن در کنار دیگران برگشته بودیم به چاردیواری‌ای که دیگر حس امنیت و آرامش قبل را نداشت. خانه‌ای که تا همین چند روز پیش وطن بود، حالا انگار تبدیل شده بود به جایی که به آن مهاجرت کرده بودیم. انگار قرار بود موقتی در آن باشیم.

دوشنبه ۲ تیر ۱۴۰۴

صبح به‌سختی از خواب بیدار شدم. مثل روزهای دیگر. شاید این واکنش بدنم به این حجم از استرس باشد؛ چیزی که قبلاً تجربه نکرده بودم. من در فشارها معمولاً بی‌خواب می‌شوم، اما این بار برعکس شده بود. بیشتر می‌خواستم بخوابم.

نیمه‌شب صدای ممتد پدافند می‌آمد. همین موضوع و در ادامه‌اش مرور اخبار و بالا و پایین کردن کانال‌های تلگرامی هم باعث می‌شد که درست نخوابم. باز هم مثل روزهای گذشته.

جمع‌وجور کردم که بعد از یک هفته بروم سر کار. باز هم مثل خیلی‌ها که برگشته بودند. روایت جاری این بود که تأسیسات هسته‌ای رو هم زدند. دیگه چیزی نیست که بخوان بزنند و احتمالاً حجم حمله‌ها کمتر می‌شه.

پلیس اعلام کرده بود که جاده‌های چالوس و هراز به سمت تهران یک‌طرفه شده و برای من این تصویری از شکل‌گیری یک روایت جمعی بین هزاران نفر بود، بدون اینکه همه آن‌ها با هم حرف زده

باشند. همیشه این موضوع برایم جالب بوده که در سطح کلان، آدم‌ها بدون ارتباط نزدیک، رفتاری یکسان نشان می‌دهند. یک‌جور تصمیم می‌گیرند و انگار یک نیمچه‌روایت به‌سرعت بین آدم‌ها پخش می‌شود و تبدیل به روایت اصلی می‌شود. روایتی که تصمیم‌ها و اقدامات بعدی یک جمع یا بخشی از جامعه را شکل می‌دهد. پشت این روایت هم احتمالاً چیزی شبیه این موضوع است که تا کی باید اینجا بمانیم؟ بالاخره که باید برگردیم سر خونه و زندگیمون.

و همین شده بود تصویر پرترافیک چالوس و هراز.

تو شرکت داشتیم کارها را کمی راست‌وریست می‌کردیم. من مشغول تلفن بودم، متن‌های اطلاع‌رسانی را بررسی می‌کردم و قرار بود فضای آنلاین گفت‌وگویی ایجاد کنیم که هرکس که دوست داشت بیاید و دربارهٔ احساس‌ها و فشارهایی که تجربه کرده صحبت کند، شاید کمی کمک‌کند که فشاری که تجربه کرده‌اند را سبک کنند.

در گیرودار این کارها، ساختمان لرزید و صدای انفجارهای مهیبی پشت سر هم آمد. از پنجره‌های شمالی ساختمان که در خیابان گاندی بود، دود عظیمی را در نزدیکی می‌دیدیم و از پنجره‌های جنوبی، در دو نقطهٔ دور، دود از زمین برخاسته بود.

سریع زنگ زدم به مریم. حالشون خوب بود.

از یک ساختمان دیگر یکی از همکارها تماس گرفت و گفت نزدیک اینجا رو زدن. بریده بریده حرف می زد. چهره اش که در ذهنم تصویر شد، شک نداشتم که پیشانی اش خیس از عرق شده. گفت: ساختمان رو تعطیل کنیم؟

گفتم: آره، بچه ها رو بفرست برن.

زنگ زدم به یکی دیگه. فقط داشت گریه می کرد. بریده بریده چیزهایی نامفهوم گفت. بهش گفتم اونجا نمون. برید از ساختمان بیرون. انفجار آن قدر بهشون نزدیک بوده که موج اش ساختمان را به شدت لرزانده بود و بچه ها فکر کرده بودند که الان همه چیز آوار می شود روی سرشان.

تلفن را قطع کرده بودم و به اطرافم نگاه می کردم. دختری را دیدم که چهره اش نگران بود و بی هدف راه می رفت و دور خودش می چرخید. رفتم سمت پنجره ها که دوباره بیرون را نگاه کنم و برگشتم، دیدم یکی از خانم ها نشسته و گریه می کند. بقیه هم کنارش داشتند شانه هایش را ماساژ می دادند و برایش انگار آب قند درست کرده بودند.

رفتم کنارشون. داشت هق هق می کرد. خیلی ترسیده بود. داشت تلاش می کرد که گریه نکند.

گفتم: اشکالی نداره. گریه کن. ترسیدی. حق داری.

گریه‌اش بیشتر شد و رو کرد به همکاری و گفت:

تو که گفתי روزها اینجا خبری نیست! من به هوای حرف تو بچه‌ام رو گذاشتم و اومدم. بچه‌ام داشت التماس من و شوهرم می‌کرد که حداقل یکی‌تون بمونید. روز اول که اومدم اینجوری شد!

بهش گفتم: الان مهمه که برید برگردید پیش بچه‌تون. کار مهم نیست.

آن دختر که مضطرب راه می‌رفت، به گریه افتاده بود. به بچه‌های منابع انسانی گفتم برید تو طبقات و چک کنید ببینید حال همه خوبه یا نه. ممکنه افراد دیگه‌ای هم پنیک کرده باشند.

داشتم به اون خانمی که نمی‌شناختم و به شدت گریه می‌کرد فکر می‌کردم. داشتم فکر می‌کردم که به یک حرف اعتماد کرده و برگشته تهران و آمده سر کار. اجباری در آمدنش نبود.

داشتم فکر می‌کردم که شاید او هم مثل من و مثل دیگران، با قطعی فرض کردن یک روایت در ذهنش برگشته بود به تهران. اما حمله امروز، آن دوده‌های عظیم برخاسته از چند نقطه شهر، نمادی از ناپایداری قطعیت‌هایی بود که برای خودمان ساخته بودیم. نمادی

از اینکه ما مدام با ساختن روایت‌هایی می‌خواهیم حال خودمان را
بهتر کنیم و به خودمان اطمینان بدهیم که همه‌چیز تحت کنترل
است.

وقتی آن روایت شکسته می‌شود، ما شکسته شده‌ایم.

سه‌شنبه ۳ تیر ۱۴۰۴

نیمه‌های شب باز صداها می‌میب می‌آمد. قبل از آن، تارا بی‌خواب شده بود. تا حوالی ساعت ۱۲:۳۰ بیدار بود. چند باری خوابش برده بود و دوباره پریده بود. می‌فهمیدم که انگار استرس دارد. مریم که ازش دور می‌شد، از خواب می‌پرید.

دست آخر گفت: می‌شه نخوابم؟

گفتم: نخواب بابا.

من رفتم به همان کنج خودم و مشغول کتاب خواندن شدم و تارا نشست روی کاناپه و زل زد به تلویزیون و سریالی که مریم می‌دید.

ظاهراً اسرائیل گفته بود منطقه شش را تخلیه کنید و ما بعد از اطلاع‌رسانی فهمیده بودیم. برای من این پیام‌ها بیشتر شبیه تلاشی بودند برای اخلاقی‌کردن چیزی که در اصل کثیف بود.

مدت طولانی صدای شلیک و انفجار می‌آمد. تارا خوابش برده بود و مریم نیمه‌بیدار و نیمه‌خواب بود. بعضی صداها نزدیک بود و من دلهره گرفته بودم. با این وجود، احساسی بهم می‌گفت که ما امن هستیم و خواهیم بود. شاید این ناشی از این موضوع بود که در روزهای قبل در منطقه ما اتفاقی نیفتاده بود.

پس از پایان صداها، ترامپ اعلام کرد جنگ تمام شده. ابتدا شک و تردید بود و بعد کم‌کم اخبار پخش شد و بعد انگار قرار شد ایران هم پاسخ آخر را بدهد و در نهایت از ساعت ۷:۳۰ صبح به وقت ایران آتش‌بس برقرار شد.

انگار چند صد کیلو وزنه از روی دوشم برداشته شد. دمدمای صبح به مریم گفته بودم که آتش‌بس شد. توانسته بودیم کمی بخوابیم و مریم که چشم‌هایش رو باز کرده بود، چهره‌اش شکفته بود.

بهش گفتم: چند وقت بود این‌طوری ندیده بودمت.

اما آتش‌بس.

آیا واقعاً تمام شد؟

من یاد گرفته‌ام که پایان‌ها اغلب نقطهٔ آغاز چیز دیگری‌اند. برای
همین وقتی می‌گویند آتش‌بس، یک کلمهٔ «فعلاً» می‌گذارم اولش.
یعنی فعلاً آتش‌بس شد. بیشتر از این نمی‌توانم با قطعیت
درباره‌اش حرف بزنم.

بعد از طوفان

سه‌شنبه ۳ تیر ۱۴۰۴

شب ویرایش این نوشته‌ها را آغاز کردم و هدفونم را روی گوشم گذاشتم. بعد از ۱۲ روز دوباره پشت میزم بودم. همان میز بود، همان هدفون و همان کارهایی که قبل از این ماجرا انجام می‌دادم.

انگار همه‌چیز برگشته بود به حالت قبل، اما در واقع این‌طور نبود.

ما به قصه قبلی برگشته بودیم. فقط دوباره بعضی از همان کارهای قبلی را انجام می‌دادیم.